1387

کتابهای رایگان فارسی

محمد علی
جمالزاده

یکی بود یکی نبود

این کتاب از روی نسخه چاپی نشر پروین به تاریخ1320 موجود در کتابخانه دیجیتالی هندوستان برگرفته شده است تهیه نسخه پی دی اف از : باقر کتابدار

یکی بود و یکی نبود

تالیف

آقای سید محمد علی جمال زاده

ناشر : بنگاه پروین

۱۳۲۰

دیباچه

ایران امروز در جادهٔ ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است. در ممالک دیگر ادبیات بمرور زمان تنوع پیدا کرده واز پرتو همین تنوع روح تمام طبقات ملت را در تسخیر خود آورده وهر کس را از زن ومرد وندار وندار، از کودک دبستانی تا پیران سالخورده را بخواندن راغب نموده وموجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است امادر ایران ما بدبختانه عموماً یا از شیوع پیشینیان برون نهادن را مایهٔ تخریب ادبیات دانسته وعموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در ماده ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست واصلا التفاتی بسایرین ندارد وحتی اشخاص بسیاری را نیز که سوادخواندن ونوشتن دارند ونوشته‌های ساده وبی تکلف را بخوبی میتوانند بخوانند وبفهمند هیچ در مدنظر نمیگیرد وخلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمیگردد.

جای شك نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مایهٔ تأسف است چه آنان که از علم و دانش بهره‌ای دارند خود داخل در جادهٔ کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که بقول معروف کالانعام بل هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تاقیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالك متمدنه هم همینگونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته‌اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره‌مند نموده باشند و الا اگر چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام بفواید و محسنات دانش پی برده و در صدد کسب و تحصیل آن بر خواهند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدا میداند کی عوام بخودی خود باین فکر و خیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی بر حقیقتی بود تابحال تمام ایرانیها باسواد شده بودند و بجای آنکه بتخمین درصد نفرشان هم یکنفر هم باسواد نیست اقلا ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد میبود در صورتیکه هر کدام از ما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم که با آنکه هر گونه اسباب برایشان حاضر و مهیا بوده تابحال در صدد بر نیامده‌اند که یك ماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند ولو یك کوره سوادی هم باشد بدست آورند.

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع

—•—

نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشا های غامض و عوام نفهم میگردند درصورتیکه در کلیه مملکتهای متمدن که سررشتهٔ ترقی را بدست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالك عموماً مدرسه دیده و باسوادند ودرفهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را باتعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی در آورده و بانکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آورند وحتی علمای بزرك هم سعی دارند که کتابها و نوشتهای خودرا تا اندازهٔ مقدور بزبان ساده بنویسند وعلاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علمی حقایق را بلباس حکایت درمیآورند مثلا فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را بلباس رومان و حکایت در آورده و آن رومانها حالا باغلب زبانها ترجمه شده و دنیائی را مستفیض و بهره مند داشته است درصورتیکه اگر میخواست فقط علما وفضلای همسر خود را طرف خطاب قرار دهد معلوم است وقتی کمتر صرف میشد ولی صدایش تنها بگوش عدهٔ معدودی از علما که مخصوصاً بهیئت و نجوم تعلق خاطری دارند میرسید درصورتیکه امروز صدایش در دنیا پیچیده و روان کرورها بنی نوع آدم را از آشنائی باسرار طبیعت و درك حسن بیمانند آفرینش لذت میبخشد .

انسان در وهلهٔ اول که عطف توجه بادبیات کنونی فرنگستان میکند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را

تشکیل میدهد حمل بآن نماید که ادبیات فرنگستان دوچار خرابی و نقصان است درصورتیکه بدون شك در هیچ زمان و درهیچ کجای دنیا ترقی ادبیات بدرجه عهد کنونی فرنگستان نبوده است و یك نظر سطحی بزندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید والبته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشاء است در جادهٔ رومان و حکایت.

رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولا درحقیقت مدرسه‌ایست برای آنهائیکه زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه‌وقت و فرصت آن را بآنها میدهد که بمدرسه‌ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آنرا که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و ازاینراه کسب معرفتی نمایند درصورتیکه رومان با زبانی شیرین و شیوه‌ای جذاب و لذت بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط مینماید بما خیلی معلومات لازم و مفید میآموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی و علاوه بر آن طبقات یك ملتی را که بحکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بیخبرند از حال یکدیگر خبردار و بهم نزدیك مینماید چنانکه مثلا شهری نمیدانند در دهات چگونه عروس بخانه داماد میرود و دهاتی نمیداند که در شهر زنها روز خود را چگونه بشب میرسانند و حتی فقرای شهری از کاربار اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان و خدمهٔ خود بی‌اطلاعند و در ایران

خودمان حتی شهرهای بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر چیزی بگوششان نرسیده و مثلا در قوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان چگونه میگذرد و قس علیهذا . رومان دسته‌های مختلف یك ملتی را از یکدیگر آگاه و بهم آشنا مینماید: شهری را بادهاتی، نوکر باب را باکاسب، کردرا بابلوچ، قشقائی را باگیلك، متشرع را باصوفی، صوفی را با زردشتی، زردشتی را بابابی، طلبه را بازورخانه کار ودیوانی را با بازاری بیکدیگر نزدیك نموده و هزارها مباینت و خلاف تعصب آمیز را که از جهل و نادانی و عدم آشنائی بهمدیگر بمیان میآید رفع وزایل مینماید و هم برای کسانیکه میخواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی سایر ملل و ممالك باخبر بوده و وقوفی بهمرسانند و نمیخواهند بخواندن کتابهای تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یك ملك و ملتی را ـ آن راهم بطور ناقص و غیر کافی ـ نشان میدهد قانع شوند هیچ راهی بهتر و راسختر از خواندن رومانهای راجع بآن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلا فلان خان کرد که در دامنه فلانکوه در نافکردستان سکنی دارد بوسیله رومان میتواند بخیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیرهٔ ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده و شاید تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است باخبر گردد و همچنین برعکس .

میتوان گفت که رومان بهترین آینه ایست برای نمایاندن حوالات اخلاقی و سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام چنانکه برای شناختن ملت روسیه ازدور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای تولستوئی و دوستویوسکی نیست و یا برای یکنفر بیگانه‌ای که بخواهد ایرانیان را بشناسد هیچ

چیز بهتر از کتاب «حاجی بابا»ی موریر(۱) وجنگ ترکمان» و «قنبرعلی» کنت گوبینو(۲) نیست وهم چون انسان عموماً بخواندن چیزهای رومان مانند راغب وذاتاً مایل است ازاین راه میتوان هر گونه تبلیغ (پروپاگاند) سیاسی یاغیر آنهم نمود و البته اگر مثلا الجزایر چندتن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکویچ لهستانی دراروپا وامریکامشهور بود هریك از آن رومانها کار چندفوج قشون وچندین صد نطق فصیح وغرا را مینمود چونکه محبت وشفقت مردم را بجانب آن مملکت و آن ملت جلب نموده وافکارعمومی دنیا را نسبت بآنها مساعد وهمراه مینمود.

ولی ازمهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده ایست که از آن باید زبان ولسان یك ملت ومملکتی نیگردد چونکه فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه بشکل کتاب یاقطعهٔ «تیاتر» و یانامه وغیرهم میتواند موقع استعمال برای تمام کلمات وتعبیرات وضرب المثلها و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و اصطلاحات وساختمانهای مختلف کلام ولهجه های گوناگون یك زبانی پیدا کند وحتی در واقع جعبه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه یك ملت باشد درصورتیکه انشاهای قدیمی (کلاسیك) وعلمی و غیره این خدمت را از عهده نمیتواند بر آید و ندرة موقع استعمالی برای کلماتیکه خارج از دستگاه کلمات وتغییرات واصطلاحات مخصوصه اوست میتواند پیدا کند مثلا کم اتفاق میافتد که یك نفر شاعر فن غزل سرائی وقصیده را که درایران مطلوب ترین شیوه شعر است کنار

---

۱ - James Morier ۲ - Comte Gobineau

گذاشته ودرصددبر آید که دریك قصیده‌ای درباب عیدنوروز ویادر خصوص شکار وچیزهای شبیه بدان تمام کلمات واصطلاحات وتعبیرات وغیره راکه راجع است بنوروزوشکار در قصیده یا قطعه‌ای استعمال نماید وفرضاًهم که دراین‌صددبر آید بازمجبور است که ازیك قسمت مهم کلمات وتعبیرات مذکوزه که منافی باوزن شعرویا بافصاحت است صرف نظر کند. وهمین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات وغیره سبب شده که خارجیهائی که می‌خواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی‌را یاد بگیرند این‌زبان باین آسانی‌را پس‌ازمدتها تحصیل طوری‌حرف‌میزنند که ماایرانیان راازشنیدن آن خنده دست میدهد مثلا عثمانیها که تعلیم‌وتعلم زبان فارسی درمدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمهٔ دوست‌ومعشوق‌میدانستنداز قبیل یار، دلدار، جانان، دلبر، نگار، وغیرهم ولی نمیدانستند که این‌یار مثلا آنش را با «انبر» بجان میزندویاضرب‌دست‌اوبچهرهٔ رقیب گستاخ «چك» و «کشیده» نامیده میشود. خودنویسندهٔ این‌سطوررابایك نفر ازادبای مشهور آن‌ملت اتفاق‌ملاقات‌افتادکه چندین‌هزارفرد ازدیوان شعرای ایران ازبر میدانست ومعهذا مجبوربودیم مطلب سادهٔ‌خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم والا فارسی‌مرابخوبی‌نمیفهمیدوفارسی‌اورا من کمتر ملتفت‌میشدم وسبب این‌مسئله معلوم‌است: کتابی که بزبان امروزهٔ معمولی ایران نوشته شدهٔ باشددردست نیست که تدریس و تعلیم از روی‌آن بشود ونویسنده‌های ما هم عموماً کسر شأن خود میدانند که اصلا قلم‌خودرابرای‌نوشتن‌نثرروی کاغذبگذارند ووقتی

هم که میخواهند نثر بنویسند محال است پای خود را از گلستان سعدی بالاتر بنهند!

باربیه دومینار(۱) مستشرق مشهور فرانسوی درمقدمهٔ ترجمهٔ تمثیلات میرزا فتحعلی آخوندزاده در خصوص فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی نوشته شده باشد و بکار شاگردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد مینویسد: «فقط باید از خود مشرق زمینیها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نثر معمولی بهیچوجه مایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همان طور که حرف میزند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شان و توهین بنفس و لوث مقدسات میشود و حکم خیانت بمعانی بیان را حاصل مینماید و در صورت سعی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن می گردد.»

و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگانی از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط و غیرهم که در نگارشات خود در پی سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمیگردیده‌اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشتهایشان هر چه بدست آمده چندین بار بچاپ رسیده است و بازادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده است!

---

۱ – Barbier de Meynard

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاهاست برای استعمال کلمات ومعلوم است در اینصورت وقتیکه کلمات ولغات زبانی در جائی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید بمرور زمان که کلمات وتعبیرات وغیرهم از میان میرود و کلمات وتعبیرات تازه بمیان میآید کتاب رومان وقصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان ولسان وحتی از کتب فرهنك ولغت هم بهتر خواهد بود چون در کتاب لغت هر چه قدر هم که مفصل ومشروح باشد باز محلهای مختلفه ومتعدده استعمال لغت واصطلاحات وغیره چنانکه باید بدست نمیآید در صورتیکه رومان برعکس کماهو حقه از عهده این امر بر میآید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات واصطلاحات واشارات لسانی هست که اصلا در کتاب لغت نمیآید مثل کلماتیکه عموماً بین مشهدیها (مشدیها) و اوباش معمول است ویا آنکه مابین دسته های مخصوصی از مردم متداول است که محال است بشود تمام آنهارا در کتاب لغتی جمع وضبط نمود وبعضی اصطلاحات واشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند مثلا امروز خیلی از فارسی زبانها وقتیکه میشنوند ویا میخوانند که «سیدعلی را ببا» فوری ملتفت مطلب ومقصود گوینده یا نویسنده میشوند ولی یك چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلا در تحت چه کلمه ای میتواند جا بدهد ؟

نویسندهٔ این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست ومشهدیها (مشدیها) معمول است وبزبان فرانسه آنهارا کلمات «آرگو» میگویند وچندتن از شعرای مشهور آن ملت از قبیل فرانسوا ویون[۱] وژان ریشپن[۲] معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه

---

۱ – F de Villion ۲ – J. Richepin

است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و بعنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است والبته معلوم است که این کلمات بامعنی ثابت و محکم و خوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جائی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایهٔ ثروت زبان گردیده و بمرور زمان فراموش نشده و از میان نرود و هم برادباو فضلاست که بتدریج نخبه آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنانکه در سایر ممالك هم همینطور عمل مینمایند مخصوصاً که خیلی از این کلمات از قبیل «یامبول» و «دبه در آوردن» و «خل» و غیرهم اصلا بی مترادف هستند یعنی کلمهٔ دیگری که همان معنی آنها را بعین برساند وجود ندارد و نویسنده در موقع ضرورت یامجبور است از ذکر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد بذکر مقصود خود بپردازد از استعمال آن کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات و تعبیراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علماً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیزهای دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیاء بوجود می آیند هر روز با پیدا شدن خیالات و حقایق و احساسات و چیزهای تازه لابد کلمات و تعبیرات تازه هم بمیان می آید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچار چگونه محذوراتو مشکلاتی مینماید وظاهر است که در اینصورت نه خیال و مطلب خوب پرورده می شود و نه عبارت بی غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع رو گردان بودن از الفاظ نو و قناعت بالفاظ قدیمی با خیالات و معانی

به مازندران خواهد رفت و تقاضا نمود که فرماندهی قوای او را نیز نادر قبول کند.

نادر این پیشنهاد را پذیرفت لکن چون دریافت که دشمنانش در میان وزیران ومتنفذین مشغول توطئه برای ایجاد اختلاف درمیان قوای وی میباشند پیشرفت بطرف هرات را متوقف نمود و بمشهد بازگشت اندکی بعد حمله ابدالیان به منطقه پیارجمند وی را برانگیخت که باشتاب هرچه تمامتر بامید جلوگیری ازپیشرفت افغانان مشهد را ترك گوید اما بمحض اینکه به (قدمگاه) رسید اطلاع یافت که طهماسب میرزا مشغول حمله به ترکان بوجاری که ازهواخواهان وی بودند میباشند نادر ازطهماسب میرزا درخواست کرد که ازحمله بطرفداران وی خودداری کندو با اودرحمله بر افغانان همکاری نماید.

طهماسب درجواب اورا به سبزوار احضار کرد تاترتیب همکاری با وی را بدهد. نادر نیك میدانست بحران شدیدی در شرف وقوع است وحساس ترین لحظات زندگی وی فرارسیده است. از نقشه جلوگیری از حمله افغانان منصرف گردید وراه سبزواررا پیش گرفت لکن درعرض راه دریافت که طهماسب میرزا باکناف خراسان پیام فرستاده است که از این پس فرمان نادر وپیروان وی را بکار نبندند وچون بدروازه های سبزوار رسید مشاهده کرد که دروازه های شهر برویش بسته شده است و پس از چند ساعت توقف ناگزیر به بمباران شهر پرداخت و به آسانی آن را اشغال کرد

صبح [illegible] چون چاره دیگری جز سازش بانادر نیافت سوگند یاد کرد که [illegible] وی [illegible] نیاید. در همان شب عده ای

فکر دور شده و ساحل دیگری را در زیر امواج خود میکشد و هر آنچیزی که از امواج کنار می‌افتد بتدریج خشك شده و از میان میرود . خیالات و افکار و کلمات و لغات هم بهمین طریق کم کم فراموش شده و از میان می‌روند . زبان هم مثل همهٔ چیزهای دنیا می‌باشد: هر قرنی مقداری از آن می کاهد و مبلغی بر آن می‌افزاید . قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده نباید در صدد بود که قیافه متحرك زبان را بشکل مخصوص ثابت نمود سعی و کوشش یشوعوهای[1] ادبی که بآفتاب زبان حکم میکنند که بایست بکلی باطل و بی ثمر است چه زبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون بر دار نیست و فقط آنگاه می‌ایستد که حیاتش سر آمده و مرده باشد[2] »

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده می‌نمایند گمان میکنند که اصلاح ادبیات فارسی منوط بتشکیل انجمنی است از ادبا و فضلای دانشمند که نشسته ببینند چگونه اصلاحاتی در عالم ادبیات برای ایران لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را میتواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همانطوری که مجلس شورای ملی قوهٔ مقننهٔ مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته

---

(۱) یشوعا (Josué) پس از موسی رئیس عبریها شد و ارض کنعان را گرفت . در تورة مذکور است که در موقع جنك با پادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملا فاتح نشده بود بخورشید گفت بایست و خورشید ایستاد .

(۲) نقل از مقدمه مشهوری که ویکتور هوگو بکتاب « کرمول » نوشته و در حقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) گردید .

باشد . بگمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده‌اند که در مملکت فرانسه انجمنی باسم آکادمی وجود دارد که بکارهای ادبی میپردازد و تصور نموده اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم میدانند نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلا باید دانست که وظیفهٔ آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه والا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی بادبیات فرانسه میکند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از ممالك متمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی میباشند در صورتیکه انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه بهیچوجه ندارند . جناب آقای آقامیرزا محمدعلی خان ذکاءالملك فروغی بخوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۳ در موقع بیست و سومین جشن فارغ‌التحصیلی مدرسهٔ آمریکائیها در تهران در خصوص ادبیات فارسی نموده اند میفرمایند :

« یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که بجهت تکمیل زبان فارسی باید انجمنهای علمی و ادبی و بعبارة آخری آکادمی تاسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدیده نماید و گمان کرده اند در ممالك خارجه که آکادمیها و انجمنهای علمی و ادبی هست این کار را میکنند غافل از اینکه جعل لغات و اصطلاحات کار انجمنها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سلیقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحی اختیار میکنند در صورتیکه از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح با لطبیعه مقبول و رایج میشود و انجمنهای علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار میکنند باشکال دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است » . (روزنامهٔ « عصر جدید » شماره ۳۰ سال ۱۳۳۳) .

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالك را میزان گرفته

بخواهدببیندسایر ممالك از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده‌اند تا ایران‌هم‌همان‌راه‌راپیش گیرد بآسانی ملاحظه میشود که‌همانابهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن‌است که ادباوفضلای آن‌مملکت که عموماً قدرت وتسلط ادبی خودرا هرسالی یا هرچندسالی‌یکبار درموقع عید وجشنی یاغیر آن با استقبال رفتن‌قصیده‌وغزل‌مشهوری از فلان شاعرازشعرای متقدمین ویا متوسطین ظاهر میسازند میدان جولان قلم خود را وسیع‌تر ساخته و درتمام شعبه‌های ادبیات ازنثر حکایتی که امروز آئینه ادبیات اغلب ممالك گردیده کار کرده ومدام باتألیفات وتصنیفات تازه بتازگی‌خود در کالبد سرد شدهٔ ادبیات ما جان تازه‌ای‌دمیده و آن‌بازار کاسدرا بادرر بیانات‌لطیف وافکار روح پرور خودرواج وزینت نوی‌بخشند والبته همینکه‌اهل دانش و بینش‌بکار نوشتن‌مشغول شدند بتدریج ذوق سلیم وطبع روشن‌آنها بامراعات قواعدوملاحظه ضروریات بطوری که منافی‌باروح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات‌تازه‌داخل‌زبان‌نموده وزبان‌هم‌درضمن‌حلاجی‌وورزیده شده وهمانطور که ورزش‌جسمانی درعروق وشریان انسانی‌خون و قوت تازه روان میسازد درعروق ادبیات‌هم‌خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب‌آب وتاب وحال وجمال گردیده ومانند ادبیات قدیممان مایهٔ افتخار و مباهات هر ایرانی خواهد گردید .

نظر بمراتب‌فوق‌وهم‌بتشویق‌وترغیب‌جمعی‌ازدوستان‌روشن‌ضمیر ومخصوصاً جناب‌علامهٔ تحریروفاضل شهیر آقای میرزاعلی‌خان قزوینی که‌جاودان‌سپاسگذار نصایح ادیبانهٔ ایشان‌خواهم‌بود تکارنده مصمم شد که حکایات وقصصی‌چند راکه بمرورایام‌محض برای‌تفریح‌خاطر

برشتهٔ تحریر درآورده بود بچاپ رسانده و منتشر سازد باشد که صدای ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری که کاروان خواب آلود را بیدار میسازد سبب خیر شده و ادباو دانشمندان مارا ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار و خیالات آنها چون خورشید در پس ابر سستی و یا چون در شاهوار در صدف عقیقی پنهان ماند. امید است که این حکایات هذیان صفت با همهٔ پریشانی و بی‌سر و سامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده وراه نوی در جلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم.

سید محمدعلی جمال‌زاده

برلین. غرهٔ ذی‌القعده ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك را مثل ایران باهم نمیسوزانند. پس از پنج سال دربدری وخون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مور چهائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری بچنك چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شود و جان بعزرائیل میدهند و رنك پولشان را کسی نمیبیند ولی من بخت برگشتهٔ مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروهامارا پسر حاجی و لقمهٔ چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هرتکه از اسبابهایمان مابه النزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد وجیغ و داد و فریادی بلند و قشقرمای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات ومتحیر وانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی بخه مانرا از چنك این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقه ولمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و

عنق منکسر ومنحوس دونفر ازمأمورین تذکره که انگاری خودانکر ومنکر بودند باچندین نفر فراش سرخ‌پوش وشیروخورشید بکلاه با صورتهای اخمو وعبوس وسبیلهای چخماقی ازبناگوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع وگرسنگی نسیم دریابحر کتشان آورده بوددرمقابل مامانند آئینه دق حاضر گردیدند وهمینکه چشمشان بتذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یافرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب ولوچه‌ای جنبانده سروگوشی تکان دادند وبعد نگاهشان را بما دوخته وچندین بارقدوقامت مارا ازبالا بپائین وازپائین ببالا مثل اینکه بقول بچهای طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده وبالاخره یکیشان گفت «چطور! آیاشما ایرانی هستید؟» گفتم «ماشاءالله عجب سوآلی می‌فرمائید، پس میخواهید کجائی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدانمیشود که پیرغلامتانرانشناسد» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمیشد ومعلوم بود که کارکار یکشاهی وصد دینار نیست وبآن فراشهای چنـانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند «تاتحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری ازلای شال ریش ریشش بیرون آمده بوددست انداخت مچ مارا گرفت وگفت «جلو بیفت وماهم دیگر حساب کارخودرا کرده وماسها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است وصلاح درمعقول بودن خداوندهیچ کافری را گیرقوم فراش نیندازد؛ دیگر پیرت می‌داند که این پدرآمرزیدها دریك آب خوردن

چه‌بر سر ما آوردند. تنها چیزی‌که توانستیم ازدستشان سالم‌بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفةالعین خالی نکرده‌باشندو همینکه‌دیگر کماهو حقه‌بتکالیف‌دیوانی خود عمل نموده‌اند مارا درهمان پشت گمرکخانهٔ ساحل انزلی تویك سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش‌روزروشن بود و یك فوج عنکبوت بردر ودیوارش پرده‌داری داشت و در را ازپشت بستند و رفتند وما رابخدا سپردند. من‌دربین راه تاوقتیکه‌باکرجی ازکشتی بساحل می‌آمدیم ازصحبت‌مردم و کرجی‌بآنها جسته جسته دستگیرم شده‌بود که بازدرتهران کلاه شاه ومجلس توهم رفته وبگیر و ببند ازنوشروع‌شده وحکم‌مخصوص‌ازمرکز صادرشده که‌در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این‌گیر وبستها ازآن‌بابت‌است مخصوصاً که مأمورفوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار ازرشت رسیده‌بود محض اظهار حسن‌خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تروخشك راباهم‌می‌سوزاند ومثل‌سگ‌هاربجان‌مردم بی‌پناه افتاده‌ودرضمن‌هم‌پاتوکفش حاکم‌بیچاره کرده‌وزمینهٔ‌حکومت انزلی رابرای‌خود حاضرمیکرد وشرح‌خدمات وی‌دیگرازصبح آن روز یکدقیقه راحت بسیم تلگراف‌انزلی بطهران نگذاشته بود.

من دراول امر چنان خلقم تنك بود که مدتی‌اصلاچشمم جائی رانمیدیدولی همینکه‌رفته‌رفته‌بتاریکی‌این‌هولدونی‌عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری‌هم‌باماهستند. اول‌چشمم بیك‌نفرازآن‌فرنگی مآبهای کذائی‌افتاد که‌دیگر تاقیام‌قیامت‌درایران‌نمونه و مجسمه لوسی ولغوی‌وبیسوادی‌خواهندماندویقیناًصدسال‌دیگرهم‌رفتاروکردارشان تماشاخانه‌های‌ایران‌را(گوش‌شیطان کر) ازخنده‌روده‌برخواهد کرد.

آقای فرنگی مآب ما بایخه‌ای ببلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنك لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریك و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی بود. خواستم جلو رفته یك «بن جور موسیوئی» قالب زده و بیارو بر سانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه های مجلس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه خاکه زغالی چنبر زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دوزانو را در بغل گرفته و چمپانمه زده و عبارا گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را بفال نیکو گرفتیم و میخواستم سر صحبت با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چارهٔ پیدا کنیم که دفعتاً در مجلس چهار طاق باز شد و باسر و صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یك نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یار وی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن در دی شفا نمی یابد چشمها را بادامن قبای چرکین

پاك كرده ودرضمن هم چون فهميده بود قراولی كسی پشت در نيست يك طوماری از آن فحشهای آب نكشيده كه مانند خربزه گركان و تنبا كوی حكان مخصوص خاك ايران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) اين و آن كرد ودوسه لگدی هم باپای برهنه بدر و ديوار انداخت و وقتيكه ديد در محبس هر قدر هم پوسيده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسليمی بزمين ونگاهی بصحن محبس انداخت ومعلومش شد كه تنها نيست . من كه فرنگی بودم و كاری بامن ساخته نبود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد واين بود كه پابر چين پابر چين بطرف آقا شيخ رفته وپس از آنكه مدتی زول زول نگاه خود را باودوخت با صدائی لرزان گفت : « جناب شيخ ترا بحضرت عباس آخر گناه من چيست ؟ آدم والله خودش را بكشد ازدست ظلم مردم آسوده شود ! »

بشنيدن اين كلمات منديل جناب شيخ مانند لكهٔ ابری آهسته بحركت آمده و ازلای آن يك جفت چشمی نمودار گرديد كه نگاه ضعيفی بكلاه نمدی انداخته واز منفذ صوتی كه بايستی درزير آن چشمها باشد ودرست ديده نمی شد باقرائت وطمأنينهٔ تمام كلمات ذيل آهسته وشمرده ومسموع سمع حضار گرديد : « مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر رابدست قهر وغضب مده كه الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس . . . »

كلاه نمدی از شنيدن اين سخنان هاج وواج مانده وچون از فرمايشات جناب آقا شيخ تنها كلمه كاظمی دستگيرش شده گفت « نه جناب اسم نوكرتان كاظم نيست رمضان است مقصودم اين بود كاش اقلا ميفهميديم برای چه مارا اينجا زنده بگور كرده اند . »

اين دفعه هم بازباهمان متانت وقرائت تام از آن ناحيهٔ قدس اين

کلمات صادر شد: «جزاکم‌الله‌مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصبر مفتاح‌الفرج. ارجو که عما قریب وجه حبس بوضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان. چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید. علی‌العجاله درحین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است».

رمضان مادرمرده که ازفارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ بااجنه (جن) و ازما بهتران حرف میزند یامشغول ذکر او راد وغرایم است آثار هول ووحشت دروجناتش ظاهر شد وزیر لب بسم‌الله گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن راگذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی راطرف خطاب قرار دهند چشمهارا بیك گله دیوار دوخته و باهمان قرائت معهود پی خیالات خودرا گرفته ومیفرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحه یااصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء عما قریب انتهاء پذیرد ولعل هم که احقر راکان لم یکن پنداشته وبلارعایة المرتبه والمقام باسوءاحوال ممرض تهلکه ودمار تدریجی قرار دهند وبناء علهذا برماست که بای نحو کان مع الواسطه او بلا واسطة الغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاء ازمقامات عالیه استمداد نموده وبلاشك بمصداق من جدوجد بحصول مسئول موفق ومقتضی المرام مستخلص شده وبرائت مابین الامائل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهور خواهد گردید...»

رمضان طفلك بکباره دلش راباخته و از آنسر محبس خود را پس پس باین سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته

وزیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیدهٔ خود خوانده ودور سرش فوت می کرد ومعلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممدشده دارد زهره‌اش ازهول وهراس آب میشود . خیلی دلم برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشندو بابقول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود ودستهای مبارك را که تامرفق از آستین بیرون افتاده واز حیث پرموئی دور از جناب شما باپاچهٔ گوسفندی بی‌شباهت نبود از زانو بر گرفته وعبارا عقب زده و بااشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تندو آتشین خودرا از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی باتوپ وتشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب وعتاب قرار داده ومثل اینکه بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سرهم القاب وعناوینی از قبیل «علقه مضغه» ، مجهول الهویه» ، « فاسد العقیده » « شارب الخمر» ، « تارك الصلوة» ، « ملعون الوالدین » ، « ولد الزنا » وغیره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان ومال وحرام نمودن زن بخانهٔ هر مسلمانی کافی واز صدش یکی دریادم نمانده نثار میکرد و زمانی باطمأنینه ووقار ودلسوختگی وتحسر بشرح بی‌مبالاتی نسبت باهل علم وخدام شریعت مطهره وتوهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعه بر آنها وارد میآید و «نتایج سوء عدنیوی واخروی» آن پرداخته ورفته رفته چنان بیانات وفرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم و بر هم وغامض میشد که رمضان که سهل است جدر مضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آنهمه قمیز عربی دانی در می کرد وچندین سال از عمر عزیز زید وعمررا بجان یکدیگر انداخته

وباسم تحصیل ازصبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب ودعوی وافعال مذمومهٔ دیگر گردیده ووجود صحیح وسالم‌را بقول بی‌اصل‌واجوف این وآن ووعد وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل بابن باب و آن باب دواندهو کسر شأن‌خودرا فراهم آورده‌وحرفهای خفیف‌شنیده وقسمتی ازجوانی‌خودرا بلیت‌ولعل ولاونعم‌صرف‌جبر وبحث‌وتحصیل‌معلوم و نهول‌نموده‌بود بهیچ‌نحواز معانی بیانات جناب‌شیخ‌چیزی‌دستگیرم‌نمیشد

درتمام این‌مدت آقای‌فرنگی‌مآب در بالای همان طاقچه نشسته وبا اخم وتخم‌تمام‌توی‌نخ‌خواندن‌رومان‌شیرین‌خودبود وابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت وفقط گاهی‌لب‌ولوچه‌ای‌تکانده وتك یکی ازدوسبیلش راکه چون‌دوعقرب‌جراره بر کنارلانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته ومشغول جویدن می‌شد وگاهی‌هم ساعتش را درآورده نگاهی‌میکرد ومثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت‌شیر وقهوه رسیده است یانه .

رمضان فلکزده که دلش پر ومحتاج بدرد دل واز شیخ خیری ندیده بودچاره‌راامنحصر بفرد دیده ودل‌بدریا زده‌مثل‌طفل گرسنه‌ای که‌برای‌طلب‌نان‌بنامادری‌نزدیك‌شود بطرف‌فرنگی‌مآب‌رفته‌وباصدای نرم ولرزان سلامی کرده وگفت : « آقا شما را بخدا ببخشید ؛ مایخه چرکینهاچیزی‌سرمان نمیشود آقاشیخ‌هم که‌معلوم‌میشود جنی‌وغشی است.واصلاز بان‌ماهم سرش‌نمی‌شود عرب‌است‌شمارابخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای‌چه مارا تواین زندان مرك انداخته‌اند ؟ »

بشنیدن‌این کلمات آقای‌فرنگی‌مآب‌ازطاقچه‌پائین‌پریده‌وکتاب

رادولا کرده ودر جیب گشاد پالتو چپانده و بالب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد وخود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر راهم بمیدان آورده وسپس هردو را بروی سینه گذاشته ودوانگشت ابهام رادردوسوراخ آستین جلیقه جاداده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبك زدن را گذاشته وبالهجه‌ای نمکین گفت « ای دوست وهموطن عزیز! چرا مارا اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود را حفر میکنم آبسولومان چیزی نمییابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه ازبهترین فامیل را برای یك .... یك کریمینل بگیرند وبامن رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی ازدسیوتیسم هزارساله وبی قانونی وآربیترر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد بایدتر ببونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیاشما اینجور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراك این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجامثلا می توانست بفهمد که « حفر کردن کله » ترجمهٔ تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی وبمعنی فکر و خیال کردن است وبجای آن درفارسی میگویند « هرچه خودم را میکشم ... » یا « هرچه سرم را بدیوار میزنم ... » ویا آنکه « رعیت

بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است ومقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است . رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت وظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب اورا رعیت ومورد ظلم و اجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت : « نه آقا خانه‌زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم ! .

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته وباهشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته وسوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی برمضان بکنند نباله خیالات خود را گرفته ومیگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل سود ؛ ماجوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته‌ام وبا روشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند وهر کس باندازهٔ.. باندازه پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را ؛ این است راه ترقی ؛ والاد کادانس مارا تهدید میکند ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم اثر نمی کند . لامارتین در این خصوص خوب میگوید ..» وآقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده ومیدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است ودخلی به لامارتین ندارد .

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سر وته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خودرا بیشت درحبس رسانده و

بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر . . ات را میکشند این چه علم شنکه‌ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدارم بیایند پوزه بندت بزنند. . . . !» . رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بکیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند. چوب لای نکشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی واز گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! بپیر، بپیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریك گور کرده اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواهد آدم را بخورد دو تا دیگرشان هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد . . . ؟» بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و یك طومار از آن فحشهای دو آتشه بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان،

من فرنگی کجابودم گورپدرهرچه‌فرنگی‌هم کرده‌امن‌ایرانی‌و برادر دینی‌توام . چرا زهرمات راباخته‌ای؟ مگرچه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی ، چرا اینطوردست‌وپایت‌راگم کرده‌ای . . . ؟ »

رمضان‌همینکه‌دیدخیرراستی‌راستی‌فارسی‌سرم‌می‌شود وفارسی راستا حسینی باش‌حرف‌میزنم دست‌مراگرفت وحالانبوس‌وکی‌بوس وچنان‌ذوقش گرفت که‌انگاردنیارابش‌داده‌اند و مدام میگفت: «هی قربان‌آن‌دهنت‌بروم! واللّٰه تومَلائکه‌ای !خدا خودش تورا فرستادکه جان‌مرابخری ، » گفتم : «پسرجان آرام باش . من ملائکه که نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم‌شك‌دارم. مردباید دل داشته باشد . گریه برای‌چه؟ اگرهمقطارهایت‌بدانندکه دستت خواهندانداخت ودیگر خربیار وخجالت بارکن». گفت:«ای‌درد وبلات بجان‌این‌دیوانه ها بیفتد ! بخدا هیچ‌نمانده‌بودزهرمام‌بترکد.دیدی‌چطور این دیوانه‌ها یك کلمه حرف‌سرشان نمیشود وهمه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟» گفتم «داداش‌جان‌اینهانه‌جنی‌اندنه‌دیوانه،بلکه ایرانی و برادر وطنی ودینی‌ماهستند» . رمضان ازشنیدن این‌حرف مثل‌اینکه خیال کرده باشد من‌هم یك‌چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه‌قاه بنای‌خنده راگذاشته و گفت« ترابحضرت‌عباس آقادیگرشمامرادست‌نیانداز ید . اگراینها ایرانی‌بودند چرا ازاین زبانها حرف‌میزنندکه یك کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست ؟ گفتم « رمضان‌اینهم که‌اینهاحرف‌میزنندزبان فارسی‌است منتهی . . . » ولی‌معلوم‌بود که رمضان باورنمیکردوبینی وبین‌اللّٰه حق‌هم داشت وهزارسال دیگرهم نمیتوانست باورکند ومن

هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یك دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت « یاالله ! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا . همه‌تان آزادید . . . » .

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و میگفت « . والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند یك بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند ، خدایا خودت بفریاد ما برس ! » . ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن یك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جاسنگین و پر افاده است و کباده حکومت در شت را میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هر چه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی مایوده . خدارا شکر کردیم میخواستم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یك جوانی را که از لهجه و ریخت و تك و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند می آورند بطرف محبس و جوانك هم بایك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است باتشدد هر چه تمامتر از « موقعیت خود تعرض » مینمود و از مردم « استرحام » می کرد و « رجاداشت » که گوش بحرفش بدهند . رمضان نگاهی باو انداخته و باتعجب تمام گفت « بسم‌الله الرحمن الرحیم اینهم بازیکی . خدایا امروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجا می فرستی ! بداده شکر و بنداده‌ات شکر ! » خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری

خودمان نیاوردیم ورفتیم درپی تدارك یك درشکه برای رفتن برشت و چنددقیقه بعد که باجناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته ودر شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یکدستمال آجل بدست من داد ویواشکی در گوشم گفت « ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده والا چطور می‌شود جرئت میکنید با اینها مسفر شوید ؟» . گفتم « رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم ! » گفت «دست خدا بهمراهتان ، هروقتی که از بی‌همزبانی دلتان سر رفت ازاین آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید» . شلاق درشکه‌چی بلندشد وراه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت ومخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده وآنقدر خندیم که نزدیك بود روده بر شویم.

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شدمرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه‌زنی، روزمیشد دو هزار، روزمیشد یك تومان درمی‌آوردم و شام که می‌شد یك من نان سنگك و پنج سیر گوشته را هر جور بود بخانه‌میبردم. امازن ناقص‌العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته‌ومیگفت «هی بروزه زه زه سرپابنشین خایه بلرزان، پنبه بزن وشب با ریش وپشم تار نکبوتی بخانه برگرد درصورتیکه همسایمان حاج‌علی که یك سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم‌شده‌وبروبیائی پیدا کرده وزنش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس می‌شود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخی وهزار احترام! اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی. کاش کلاهت همیك خرده پشم داشت!».

بله ازقضا زنم هم حق‌داشت: حاج‌علی بی‌سروپا و یکتاقبا از پس‌سگ دوی کرده وشر و ور بافته بود کم کم برای خودآدمی‌شده بود، اسمش‌را توی‌روزنامها می‌نوشتندومی گفتند«دموکرات»شده وبدون برو وبیاوکیل هم میشدومجلس نشین هم‌میشد وباشاه‌ووزیر نشست وبرخاست‌هم میکرد. خودم‌هم دیگر راستش‌این است از این شغل وکارلعنتی وادبار که بدترین شغلهاست‌سیر شده‌بودم و صدای

زه کمان ازصدای انکر ومنکر بگوشم بدتر می آمد وهروقت چك حلاجیم رابدست میگرفتم بی‌ادبی می‌شوداین بود که دست خرنری در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگرزن‌بی‌چشم‌ورویم هم سرزنش رابخنکی رساندباخود قرار گذاشتم که کم کم‌ازحلاجی کناره گرفته ودرهمان‌خط‌حاج‌علی بیفتم. از قضا بختمان‌هم‌زد وخدا خودش کار را همنطور که می‌خواستم راست آورد. نمیدانم چه‌اتفاق افتاده بود که توی بازارهاهوافتاده بود که‌دکانها را ببندندودر مجلس اجماع کنید. ماهم‌مثل‌خروامانده که معطل هش‌است مثل برق دکان را در وتخته کردیم‌وافتادیم توی‌بازارها وبنای داد وفریادرا گذاشتیم و عم‌صلاتی‌راه انداختیم که آنرویش پیدانبود پیش‌از آنهادیده‌بودم که دراینجور موقعها چه‌ها میگفتند و من‌هم بنای گفتن را گذاشتم‌و مثل اینکه توی‌خانهٔ خلوت بازنم حرفمان شده‌باشد فریاد میزدم که دیگر بیا وتماشاکن. میگفتم « ای‌ایرانیان ! ای باغیرت ایرانی‌وطن ازدست رفت تاکی خاك‌توسری ؟ اتحاد ! اتفاق ! برادری‌!بیائیدآخر کار رایکسره کنیم! یا میمیریم‌وشهیدشده‌واسم‌باشرفی‌باقی میگذاریم ویا میمانیم و ازاین ذلت و خجالت میرهیم ! یاالله غیرت ، یاالله‌حمیت » مردم همه‌دکان وبازار را می‌بستند واگرچه‌حدت و حرارتی نشان نمیدادند ومثل‌این‌بود که‌آفتاب‌غروب کرده‌باشد ودکانهایواش‌یواش می‌بندند که‌نان وآبی‌خریده وبطرف‌خانه بروندولی بازدرظاهراین بستن‌ناگهانی بازارهاوخروش‌شاگردمغازه‌ها که راه‌قهوه‌خانه‌راپیش گرفته بودند وبخودشان امیدواری می‌دادند که انشاالله‌دکان‌وبازار

چند روزی بسته بماندو فرصتی برای رفتن بامزاده داود پیدا شود بی‌اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همهٔ اینها نتیجهٔ داد وفریاد وجوش وخروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد وهی برصدا وجوش وغلغلهٔ خود بیفزاید کم کم یك گلولهٔ آتش شده بودم وحرفهای کلفتی می‌زدم که بعدها خودم را هم بتعجب در آورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمك نکند از تخت پائینش می‌کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بدندهد! مگر عقل از سرت پریده هذیان میبافی! آدم حلاج را باین فضولیها و گنده... ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و در دو طن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده وغلغله در زیر سقف بازار می‌انداختیم وصدایم روی صدای بستنی فروش وخیار شمیرانی فروش را میگرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند وما خودمان را صاحب حشم وسپاهی دیدیم و مثل کاوهٔ آهنگر که قصه‌اش را پسرم حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم وجمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ وتشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگزد. یزوروقلچماقی هم نمیشد داخل شد: یاروتر ك وزبان نفهم و قطار فشنك بدور کمر وازپزش معلوم بود که شوخی موخی سرش

نمی‌شود. این بود که روبجمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است؛ ولی یك نفر بایدداوطلب شده بعرض وکلا برساند که فلانی با صدهزار جمعیت آمده وداد خواهی می کند ومی گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع ونجیب ایران باید تکلیف خودرا ادا کند والا ملت حاضر است جان خودرا فدا کند ومن مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراسید جوانی که تك کاکلش از زیر عمامهٔ کجش پیداو گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم وداخل مجلس شد وچنددقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقاشیخ جعفر» را احضار کردند وماهم بادی در آستین انداخته وباباد وبروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدا را خوش آید حتی می‌خواستم از پیشخدمت مجلس که پهلو بمراه می‌رفت وراه نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست ومطلب سر چیست وبازارها را چرا بسته‌اند ولی دیگر فرصت نشد ویك دفعه خودم رادر محضر وکلادیدم وازدست پاچگی یك لنگه کفشم از پادر آمد ویك پاکفش ویك پابرهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت! کیپ روی صندلیها نشسته ومثل صف اقامهٔ نماز رج رج ازاین سر تا آن سر مثل دانه‌های تسبیح بهم پکیده وگاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه ومندیلی در آن بینها دیده میشد. در آن جلو آن جائی که مثلا حکم محراب داشت آن کله گنده‌ها نشسته ودوسه

نفر هم زیر دست آنها قلم ودوات بدست مثل مو کلین که ثواب وعقاب هر کسی را در نامهٔ اعمالش مینویسند جلد جلدهی کاغذ بود که سیاه میکردند خلاصه سرت را در دنیا ورم یك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت : «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه وجدی بعمل آورده که مراتب بنحو یکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید . از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کماهو حقه بعمل خواهد آمد » . بعداز آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج ومعوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی مو سفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سر کنده دموکراتها و اعتدالیها و کشك وماست و زهرمارهای دیگر . همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم وازاین حرفهائی که تازه بگوشم خورده بود چندتائی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده‌اند ومعلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته وپی کار و بار خود رفته و کور کچلهائی هم که از بازار مرغیها عقیم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه‌قاب می‌باختند واعتنائی بما نکردند وانگار نه انگار که چند دقیقهٔ پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلکرا کر میکرد ما هم سررا پائین انداختیم وبطرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر رابزنمان برسانیم . در گوشه میدان سیدجوان غرابی که داوطلب

رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت وملت نجیب وغیور بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم وبخود میگفتم که امشب اگر چه زن وبچه مان باید سر گرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده ایم!

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود وهنوز ازدر داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچکس بهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه وصدر اعظم علم بلند مینمائی، بافوج فوج سرباز وسیلاخوری طرف میشوی، مثل بلبل نطق میکنی. مردم میگویند خود صدر اعظم دهنت را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بتر کد بدرك!» ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تك رتا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد! آمال ملت باید بعمل آید..».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب وعجیب در مجلس شنیده وجلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم وحتی باوهم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح روزنامهای پایتخت هر کدام باشرح وتفصیل گذارشات

دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری « حسیات ملت » کردند و مخصوصاً روزنامهٔ «حقیقت شمشعانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تاامروز در حافظه‌ام مانده است میگفت « اگرچه بنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر بنبه زن و کاوهٔ آهنگر هر دو گوهر یك کان و گل یك گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند ! » . حتی یکنفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است و میگفت میخواهد مرا « عن تر و یو » بکند و یك چیز های آب نکشیده‌ای از من میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش می خورد . از آن خوش مزه تر یك فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد . زنم صدتا فحش داد و در خانه را بر ویش اصلا باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را باین مفتگی ها هم نمی‌شود کلاهمان را پر کرد . خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده‌ام همین بود که از همان فرداهی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که بخرمن بیفتد بخانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که بماندهند : پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن پرستان ، افلاطون زمان ! ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم ما نبستند . افسوس که زنم درست معنی اینحرفها را نمی‌فهمید و خود ما هم فهممان اززنمان زیادتر نبود !

خلاصه چه درد سر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدنم آمد و گفت میخواهم سبیل بسبیل صحبت کنیم . قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم . حاج علی پکی بقلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت « برادر معلوم میشود ناخوشی من

در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه‌سبزی میگیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگر چه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله‌اش بازتر ازاینها باشد. مقصود ازدردسر دادن این است که برادر تو اگر چه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی والان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبانهاست ولی هر چه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده‌ای و ماهر چه باشد در این راه یك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ایم بهتر آنست که دست بدست هم بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یك دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یکدسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه‌ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عر وعوری کردی و باوزیر ووکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این میشود که زن بخانه‌ات حرام عرقت نجس و قتلت واجب میگردد!». حاج علی پس ازاین حرفها چنان یك قایمی بقلیان زد که آب ازمیانه سواشد ودود ازدولوله دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگر چه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرگ باران خورده و بامبول بازغریب و آدم باتجربه و باتدبیری است و ضمناً بدم هم نمی‌آمد پیش زنم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که

مطلب را قبول کردم و بناشد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بمعنی نصیحتهای آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای ما را روی پلهٔ اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش واز حیز انتفاع افتاده وقتیکه بلندشده بود برود پرسید «جلسهٔ آتیه کی خواهد بود». کلمهٔ «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بناشد از آن ببعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان باد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطرم است:

با مسلك یعنی متدین ـ هم مسلك یعنی دوست و آشنا ـ فعال یعنی سك دو ـ خارج از نزاکت یعنی بی مزگی ـ زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد ـ موقعیت یعنی حال واحوال وقس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر وصورتی ترتیب دادیم و بزنم گفتم «جلسه دارم» و بدبخت را هاج وواج گذاشته ورفتم سری ببازار زده ببینم دنیا درچه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما بگوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگی کنیم و در پیش خود خنده‌ای کرده و گفتم «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوهٔ زمان خود

زنده‌باد ! » . کمر کش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه‌اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علما بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیهٔ نکاح شرعی خر دد آورده بود . خلاصه تا ببازار رسیدم تمام طومار مرافعه‌های شرعی و عرفی صدساله شهر طهران را بگوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج میکردم و « خدا عمرت بدهد » « و دشمنها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد » تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انو شیروان از اذان صبح تا اذن شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه‌اش حکم طویله سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدم کش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه‌ها کافی نیست .

کم کم ببازار رسیده بودم. محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که میشد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان بالطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال ملای محله بوده‌ام مردم هی میپرسیدند جناب شیخ تازه ماز خدمت شما چیست ؟ منهم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانهای ایران و خارجه باصندوقخانه اطاقم وصل باشد جوابهای

مختصر و معما مانند از قبیل « خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریك است» « احتمال بحران میرود » و غیره میدادم و درضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا وبیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم :

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم چیبم از آینه عروسان پاکتر بود ودر هیچ جایك قاز سیاه سراغ نداشتم سلام وتعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسیه کاری سر بار گذاشت ولی میدانستم که نان نسیه از گلو پائین نرفته بیخ خررا میگیرد و بخود گفتم ای بابا بایدفکر نانی کرد که خربزه آب است . از همه بدتر ماهیانهٔ مدرسهٔ حسنی بود که سر ماه مثل قضاو بلای آسمانی نازل میشدو روزگارمان را تاریك میکرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه وفرستادمش شاگرد خر کچی شدولی فوراً در خانه زده میشدو سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات واحادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسهٔ حسنی را اززیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافرم و هم خائن و هم احمق . شیطانه میگفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی باشأن و مقام من نمی شود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زنم وصوت مکروه زه کمان بگوشم می آمد و موهایم را راست ودست وپایم راسست میکرد . در همین بین صدای سلام علیکم

غرائی چرتم راد هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یك فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود؛ دهنش میگفت «خانه زادم» چشمش میگفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و میگفت (خادم آستان شمایم). خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تایك قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی ما را پاك کرد. اول دعا گوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سك آستانهٔ ما شد. اول عمر ما را صدسال خواسته بود ولی دید از کیسهٔ خلیفه می بخشد و صدسال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه‌ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمروت فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لحیه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیك بود نعره بزنم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سك تاتوله خورده دور من میگردید و خندهای نمکین تحویل داده و لیچار میبافت. کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و هم داخل شدم و خیال کردم از دست یار و آسوده شده‌ام ولی خیر یار و هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرد و گفت الحمدالله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج و واج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسهٔ ای بیرون خواهد آمد. ولی یار و یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن

لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تا وقتیکه تعافها را جمع بخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد ... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم‌ور و باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت. این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفور الدوله خائن شد بیوجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانوادهٔ او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشك خورده‌ای ؛ مگر آروارهات لغ است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی حرفت با کیست از ریش کوسهٔ ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیالله جانت بالا بیاید والا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تو را بخدا میسپاریم »

یارو همینکه دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد بکلی سر میرود خندهٔ بی نمکی تحویل داد و گفت « خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد .

خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هر چه توانسته‌ام وظیفهٔ ارادت را ادا کرده‌ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده‌ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هر چه زودتر شر این فغفور الدوله بی‌همه‌چیز خائن وطن‌فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفور الدوله علیه‌ماعلیه ناروبزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفور الدوله کردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم بما نگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب‌دانی است و عجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی وجهی فرستاده‌اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه‌اش هم کم کم بشما خواهد رسید دیگر امید بخدا و . . . ».

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یارو مثل از مابتهران تا من بخود آمدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمیآوردم که اصلا مسئله از کجا آب میخورد و این بامبولها و دوزو کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو بیادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پاتو کفش فغفور الدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم وقاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه‌ای که در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط ترکیده و بقدر یکده

تومانی دوهزاری چرخی مثل جوجه‌هائی که سك عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیك طرف بنای چرخیدن را گذاشتند... درهمین بین ناغافل در باز شد و یاالله‌ی شنیده شد و سر و کله حاج علی نمودار شد. همینکه چشمش بدوهزاریها افتاد لب ولوچه‌ای جلو آورد و گفت «اهو معلوم میشود حالا بجای خرده‌پنبهٔ لحاف کهنه‌های محله تو خانه تان سکه امین‌السلطانی میبارد. خوب الحمدالله هرچه باشد صدای پرجبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر میآید معلوم میشود دکانه‌راشرش را ازسرت کنده‌ای وپیر کمانه‌را فروخته‌ای که پول مولی در دستگاهت پیدا میشود!».

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه آخر مادست برادری بهم داده‌ایم و حقیقتش این‌است که دلم هم‌راضی نمیشد که اهمیت تازهٔ خود را بنظر حاج‌علی جلوه ندهم واین‌بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج‌علی سری تکان داده و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین‌دشت راازدست خاقان‌السلطنه آدمی میکنی. ولی یك‌نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود ودیگر خودت کلاهت راقاضی کن وهرطور عقلت حکم میکند همانطور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج‌علی بچندتومان از آن‌پول چشم‌دوخته و میخواهد با این‌حرفها حقه‌راسوار کند ولی خیر مقصودحاج علی چیز

دیگری بود. گفت «آقاشیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه‌ای لازم‌دارد. ازرحیم کور که سر کوچه‌ذرت میفروشد گرفته تا حاج‌حسین آقای‌امین‌الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند ودوتا پولی درآورد باید سرمایه‌ای‌داشته‌باشد. سیاسی شدن‌هم‌معلوم‌است بی‌سرمایه نمیشود ....».

من اینجا حرف‌حاج‌علی‌را بریدم‌و گفتم«یعنی‌میخواهی‌بگوئی سواد لازم‌است».حاج‌علی زیرلب تبسمی کردو گفت « نه سواد بچه دردمردسیاسی‌میخورد. مردسیاسی که‌نمیخواهدمکتبخانه‌باز کند» گفتم«پس‌یقین میخواهی بگوئی که سررشته وکاردانی‌لازم است». گفت «ای‌بابا خدا پدرت را بیامرزد. سررشته بچه‌کار میخورد مرد سیاسی که‌نمیخواهدسررشته‌نویس‌بشود». گفتم«پس‌دیگر چه‌میخواهم شایدمیخواهی‌بگوئی که‌مکه‌و کربلاومشهدواینهامشرف‌شده باشد». حاج‌علی گفت « نه مردسیاسی که چاوش و حجه فروش و چاروادار (چهارپادار) نیست - مقصود من‌درستی‌است. مردسیاسی‌باید درست باشد سواد وسررشته وتقدس اینهاحرف‌است. سرمایهٔ‌دکانداری‌مرد سیاسی‌درستی است وبس». گفتم «درست‌باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند یامثلابپچهٔ‌مردم خیانت‌نکند..» گفت « نه‌این کارهاچه ربطی‌داردبدرستی. درستی‌یعنی‌رشوه‌نگرفتن. مردسیاسی کسی‌است که رشوه‌نگیرد...». گفتم« مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها ومجتهدها میدهند؟». گفت«آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا ببزرگان‌واعیان‌وشیخ وملارشوه میدادندولی‌ازوقتیکه‌مشروطه

شده کار برعکس شده خان وخوانین وزبر وحاکم بزیر دستهار شوه میدهند...» گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه وزکوة است. چه عیبی دارد...؟» گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه راهمانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی بشاه وصدراعظم مایه میگذاشت وکارش رو براه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده ودم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی رادیده وبهر مقامی بخواهند میرسند واغلب این سیاسیهائی راکه می بینی کارشان شب وروز همین است هراج ومزایده» گفتم «پس تو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه نگرفتن کلید دراست وهمانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزمه وقراول چهار سو میشوی دیگر گزمه وقراول که چیزی لازم ندارند. ولی بازهم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری وحتی مسئله را بزن وبچه ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرگندهای سیاسی ها میشوی ولی این درجه زرنگی وحقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی وملائی رسیدی وآقائی و این جور کارها کرده باشی والا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه در دسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگوشم فرو رفت

وفهمیدم نارورا خورده‌ام والان ممکن‌است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب‌از آب‌در نیامدو هنوز چشم‌باز نکرده‌است‌دست رشوه اینجا و آنجادراز کرده‌است پیش‌خود گفتم آقاشیخ جعفر لایق ریش‌درازت. الان‌است که دیگر دوست ودشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی راگذاشته ومیگویند این زمان پنج‌پنج میگیرد؛ باید دست‌وپائی کردودوزو کلکی‌چید که‌این‌دوشاهی آبرو که‌بهزار زحمت دست وپا کرده ایم آب‌جوی نشود.

ازمنزل‌بیرون آمده‌وراه‌مجلس‌راپیش گرفتم. بمجلس که‌رسیدم دیدم مردم جمعند وداد وبیداد بلنداست درست دستگیرم نشدکه مسئله سر چیست همینقدراسم «خیانت»و«حبس»و«دار» بگوشم‌رسید وفهمیدم باز رندان‌سیاسی پا تو کفش یك بیچاره‌ای نموده وتحریك آنهااست که مردم‌را هار کرده است. در این بین کم‌کم باز دور ما راگرفتندوصلوة وسلام‌بلندشدوصدایپیچید که آقاشیخ‌جعفر میخواهد نطق بکندو تا آمدم بخود بجنبم که‌دیدم‌بلندم کردندوروی‌یك‌سکوئی گذاشتندوجمعیت بادهان وچشم‌و گوشهای باز منتظر بود ببیندچطور آقاشیخ‌جعفر صدای‌سزای‌خیانتکاران‌رابدستشان‌میدهد.ماهم خودمان را ازتنك وتا نینداخته وهرجور بود بزور وزجرهفت هشت‌تا از آن حرفهائی‌راکه حاج‌علی یادمان‌داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت‌هم بدم «خیانتکاران‌وطن» بستیم وآنهارا از «قهر وغضب‌ملی» ترسانده ولبخندی‌زده وگفتم‌خبر تازه این‌است که میخواهند مرا هم مثل‌خودشان‌خائن بکنند ولی‌سوراخ‌دعاراگم کرده‌اند. ماچشممان

خیلی ازاین کیسه پولها دیده‌وا گر بجای صدهزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی مابطپانند کرورها باشدمارا از جاده وطن پرستی خارج نمیکنند دراینموقع خیلی دلم می‌خواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنند گانی است که میخواهند سکه کنند میدانستم بخرج عوام داده وشیرینکاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم وهنوزهم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجافوراً از خودم در آورم لهذا ازاین خیال صرفنظر کرده وناغافل از ته جیب کیسهٔ پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده وخطاب بکیسه یك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه بخاطرم آمد انداختم وهمینکه مردم ازدست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت اززوردست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسهٔ پول را بگیرو ببر بصاحبش برسان وبگو فلانی گفت دم یك نفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی وچه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شدومردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده میگیرند دور مارا گرفتند ووقتی بخود آمدیم که دیدیم ازمجلس مبلغی دور افتاده ایم وکم کم بکلی تنها مانده‌ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم دربین گیرودار همانهائی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود بعنوان تبرك چپق وکیسه توتون وبعضی خرت وپرت دیگری را که درجیب داشتم زده‌اند واز همه بیشتر دلم برای یك دوسه دوهزاری سوخت که ازسوراخ کیسهٔ خاقان السلطنه در گوشه‌های جیبم انداخته ... افتاده بود ومیخواستم بخرج نان وآبی بزنم ولی ناگهان صدای

آشنائی در پهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یاروئی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چندتا فحش بخرجش بدهم و حمیت وطن‌پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی‌فایده و یا بزبان سیاستچیها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلا یاروهم فرصت ندارد و باز قاطر بی‌چشم و روی تملق و چاپلوسی را بآسیای تعارف بست و ورد دیروزرا از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام ودعا از خاقان السلطنه بمارساند و گفت «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کاررا شما خودتان اینطور دیده بودید که اینجور حرف بزنید. هرچه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی بخرج دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمهٔ شمارا حتماً از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همهٔ فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما بهمین زودیها خاقان السلطنه وزیر میشود واز صدقهٔ سر شما سرماهم بکلاهی میرسد وجمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یاروهمینطور تادم خانه چانه زد وسبزی پاك کرد ومن نمیدانستم شر این پرروی جاخان آپارتی را بچه حقه‌ای از سرم رد کنم همینکه واردخانه شدم بعجله تمام دررا بستم وتنها ماندم نفسی کشیدم ومشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ وویغ زنم وهاشمی بلند شد. زنم میگفت آقاشیخ بیا ببین لایق ریشت این پاچه ورمالیده چه غلطها میکند. ازپولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته میگوید که مزدیکماهم است. کسی هم گوشت رادست گربه میسپارد. مگر این چشم

دریده‌را نمیشناسی. اگر میتوانی خودت از پسش بر آ ... معلوم شد هاشمی کیسهٔ پول را که دم مجلس ازمی گرفته چون نفهمیده بکی و بکجا باید ببرد آورده بخانه وپانزده هزارش‌را هم ازبابت مزدخود برداشته.. خوب دیگر خدا خودش اینطور تقدیر کرده بود وما هم رضای خدارا میخواهیم وتسلیم ارادهٔ او هستیم. ولی باز برای حفظ ظاهر دوسه‌توپ وتشری‌بدل‌هاشمی‌بستم وهاشمی‌هم‌بروی‌بزرگواری خود نیاورده وپانزده صاحبقرانرا توی جیب‌ریخته وجیم‌شد

فردا دیگر اسم‌ما وردزبانها باشد. شنیدم‌توی‌بازارقسم‌خورده بودند که با چشم خودشان دیده‌اند که هزار تومان اشرفی‌طلارا که برایم فرستاده‌بودندنگاه نکرده‌بودم وحتی گفته‌بودند که شاه وعده داده‌بود که اگر پایم‌را ازتوی کفشش درآورم یك‌ده ششدانگی‌باسمم قباله کند...

خلاصه جسته‌جسته برای خودمان ازمشاهیر شهر شدیم حاج علی‌هم دوسه باری آمد وگله‌مندی کرد که فراموشش کرده‌ام‌محلیش نگذاشتم حساب کارخودرا کرد ورفت‌پی کارش وبعدها شنیدم کاسب شده ودماغش چاق‌است وهمینکه شکمش سیر شده سیاست ازیادش رفته است.

چندماه بعد که‌دورهٔ‌انتخابات‌رسیدازطرف‌دموکرات‌واعتدالی هردوفرقه باچند هزاررأی‌منتخب‌شدم ولی‌چندماهی که‌وکالت کردم دیدم کار خطرناکی‌است. اگرچه نان‌آدم توی روغن‌است ولی‌انسان باید دایم‌خروس‌جنگی‌باشد وهی باین‌وآن بپرد وپاچهٔ خان‌ووزیر

را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با آبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمی‌شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سر و صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه‌مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتی داریم و پسرم هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن ـ ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خورد های ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه دراوایل سنه ۱۳۳٤ نوشتهشده‌است .

خبر های رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار میرسید طاقتم را طاق‌نموده‌و با آنکه پس‌ازهزارها خون‌دل تازه‌درادارهمالیه ملایر برای خود کسی وصاحب اسم ورسم سر وسامانی گشته بودم و درمسافرت بکرمانشاه‌هم‌درآن موقع هزارگونه‌خطر محتمل‌بودولی بیال‌اینکه‌مبادا خدای‌نخواسته دراین کشمکشهای‌روزانه‌آسیبی‌بمادر پیرم برسد دنیا درپیش‌چشمم تارشده وتکلیف فرزندی‌خودراچنان ندیدم که ولو خطر جانی‌هم درمیان باشد خودرابکرمانشاه وخاندان خود رسانده و درعوض آن همه خون‌جگری که‌این‌پیرزن مهربان در راه پرورش من‌نوشیده‌بود دراین روز بیکسی کس‌اوبوده‌وناموس خانواده را تاحد مقدور حفظ نمایم .

رئیس اداره‌مان آدم‌نازنینی‌بود . اهل‌ذوق‌وشوق،درویش‌صفت، عارف‌مسلك ، صوفی مشرب ، باهمه‌آشتی ، ازجدل بیزار ، بیقید و بی اذیت وبی‌آزار . تنها عیبش این‌بود که رموز شطرنج‌را بهتر از امور

مالیه میدانست وباورق آس و گنجفه آشناتر بود تاباورق دفتر و حساب عایدات وصادرات اداره . ازهمهٔ دنیاتعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که‌روی کار بود .مدام‌افسوس دورهٔ وزیر مالیه سابق‌رامیخورد وحسرت عزل وزیر حاضر رامیکشید . خلاصه بی‌دردسر و برو وبیا اجازهٔ مرخصی یکماههٔما راداد ودرعوض قرارشد که دروقت برگشتن سه عدد نقاب‌موئی کرمانشاهی برای«بچه‌ها»و«اهل‌خانه»سوغات بیاورم.

بختم زد ویك گاری ازملایر بکنگاور حرکت‌مینمود . وقتی بود که‌روسپا کنگاور را گرفته‌ودر گردنهٔ بیدسرخ باقوای ایرانی وعثمانی مشغول زدوخوردند- ازملایر بکنگاور راکه خداخودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هرطوری‌شده‌اسبابش راقراهم آورد ومیگفت«پس‌این‌شیر وخورشید که‌بکلاهمان چسبانیده‌ایم امروز بدردنخورد کی‌بدردخواهدخورد؟ گور بابای هرچه ارس‌هم هست مانوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه ر. برا کند . خودامپراطور روس‌هم سك کیست بنعل کفش‌سورچیمان کج نگاه کند ! » .

ولی ما فریب این قارت وقورتها را نمی‌خوردیم وتوی دلمان میدانستیم‌جعفرخان‌چندمرده‌حلاج‌است‌ولولنگش‌چقدر آب‌میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق و حساب دانی‌بود ولی‌تریاك لامذهب از پادرش آورده وآن عرضه وبرش سابقش بادبود تریاك کم کم بهوا رفته‌بود . باوجود این‌چون میدانستم راه وچاه‌را خوب میشناسد و کهنه کار است‌وشایداز دستش‌برآیدمارابکرمانشاه‌برساندفکر کردم

ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست بنافش می‌بستم وتعارف هم که بهای آب جوی راداشت هرچه ممکن بود سبزیش راپاك کردم وآنقدرباد درآستینش انداختیم که بخودش هم‌مسئله اشتباه شده‌بود وراستی‌راستی تصور میکرد بیك کلمهٔ او خودجنرال پاراتوف‌هم‌باکمال‌افتخارچمباتمه‌زده آتش بافورش را پف خواهد نمود !

مسافر زیادی‌نداشتیم . علاوه بر جعفرخان‌یکی‌از آن‌شاهزاده‌های لاتعد ولا تحصی پرفیس وافادهٔ تویسرکانی هم باماسوار شد که بنابود درفرسنج سرراه تویسرکان پیاده شود و من و یك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بود ازدست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده ودرقهوه خانهٔ‌نزدیك گاری‌خانه درملایر شاگردقهوه‌چی‌بود. حبیب‌الله جوانی‌بود۲۲ساله، خوشگل ، خوش‌اندام، بلندقد ، چهار شانه ،خرم وخندان، خوشگو ، خوشخو ، متلك‌شناس، کنایه فهم، مشتی ، خون گرم ، زورخانه‌کار و دیگر طرف‌محبت‌واعتمادهمهٔ اهل ملایر چونکه‌سیرتش ازصورتش هم‌آراسته‌تر ومعلوم‌بود که شیرش پاك وگوهرش تابناك‌است . باوجود جوانی باپشت کار و کاسب و از خداترس‌بودوباآنکه‌چندبن باربرابش‌پاافتاده‌بود که‌داخل‌قراشخانه دارالحکومه بشود ولی‌هیچوقت‌قبول‌نکرده‌ومیگفت« آدم‌بهتراست یخه چرکین‌بماند وقاتق نانش نفربن‌مردم‌نباشد ! » خلاصه حبیب‌الله جوان‌تام وتمامی‌بود : باحیاء ، صاحب‌قول، مزهٔ‌عرق و شراب نچشیده وگرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده ، دوبارپای‌پیاده بزیارت صاحب

ذوالفقار وفرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست وعلاوه بر اینها باسلیقه، پاك پاکیزه، مشتری‌دار. وقهوه‌خانه راچنان راه میبرد که‌انسان حظ میکرد. روزمیشد دو کله قندارسی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگردرتمام ملایر واطراف مشهور بود و کار بجائی‌رسیده‌بود که محترمین نمرهٔ اول‌شهرهم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن‌قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله بقهوه‌خانه او میآمدند و چه انعامها که نمیدادند وتعریفها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش‌بود که درژاندارمری‌داخل‌بود ومیگفتنددرجنگ‌باروسها رشادت بسیار نموده و تیرخورده وزیربرف مانده بود و درضمن حبیب‌الله ازطرف استادش‌هم مأموربود که در کنگاورچندمن توتون کردی‌خوبی‌راهم که‌بقیمت‌مناسب‌سراغ کرده بودخریداری نموده‌و بملایر ببرد ومحرمانه بایددانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خوددیداری تازه نموده و باسر و وضع نونوار خودخودی‌بنمایاند خدامیداند که‌دل‌حبیب‌اللههم‌در کنگاوردرجائی گروبود یا نه همینقدر است مردم ازنامزدبازی وی باخواهریکی‌از دوستان قدیمش حکایتها نقل‌میکردند.

وقتیکه گاری‌حاضرشد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی‌برسر، کمربند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنك کردی بردوش، کیوه آجیده اصفهانی برپا، زبر و زرنك و تروفرز وخندان جفت زد بالای گاری وبدوستان وآشنایانی که درپائین بودند گفت «خوب‌دیگراگرما را

ندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده بشل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیره اش کم بود ولعنت بهفت پشت مرده هایمان بفرستید ! » صدای خنده بلندشد و خدایابامیدتو گویان راه افتادیم . از آنجائی که اسبهای ادارهٔ گاری خانه رادر کشمکشهای اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودندمجبور بودیم روز راه برویم وشب لنك کنیم . بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود . زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود وبرف ویخ قیامت میکرد . کوههای پیشکوه لرستان ازدور مثل خرمنهای پنبه حلاجی شده بنظر میآمد ودرختها که تك تك گاهی دیده میشدمثل این بود که کفکرده باشند یااینکه پشمك بسرشان ریخته باشند . شاخه درزیر باربرف قوز نموده و ازریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهار روان بود . گاه گاه دسته های کلاغهای گرسنه دیده میشد که بر لاشهٔ حیوان تازه سقط شده ای افتاده وباحرص وولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عریان باستون فقرات گرهٔ گره حالت تنهٔ درخت عجیبی را داشت که گوئی ازعالم دیگری در آن صحرا افتاده ودندههای سر بهم آوردهٔ خونین شاخه های آن و کلاغهای سیاه جامه گلهای جان دار آن باشند .

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که ازدوستاق بغداد گریخته و بایران آمده وسالها بود در آن راه مهتری وسورچیگری میکرد ومانند همهٔ سورچیها خودرا مکلف میدانست که با اسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند وازترکی هم جزیك طومار دشنام که « کپه اوغلی » درمیان

آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف میانداخت و سبحان‌الله تحویل میداد حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان‌الله» گذاشته بود در فرسیج پیاده شد و بشیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و بزبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بزرگواری خود نیاورد ولای ریش و سبیل گذاشت و رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بیخبر. ! میان ماتنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شر وور میبافت ما را روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش و بینیمان چها میکند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمونها میگفت که یهودی دزدزده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ماچورتمان میبرد تازه او بنای آواز خوانی را میگذاشت و باوجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و میگفت که اشعار بابا طاهر و تصنیفهای عارف درمذاق او از باستق ملایژ هم شیرین تراست. صدای دوگرهٔ با حالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را بعستی بهانه کردم» را چنان با حال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را در قهوه‌خانهٔ فرسیج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب‌الله را قنداب و چائی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین. هی تخمه و قیسی بود که از

جیب در آورده و خود میخورد و بما میخوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یك سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد بوزیدن: حبیب‌الله رو بآسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی ولوندی را گذاشتی و روبندت را پائین انداختی. اگر تفم یخ نمیبست یك تف بآنروی چون سنك پایت میانداختم اما افسوس.....!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاك میشد و گرد باد میافتاد توی برف و آنوقت دیگر عوض آنکه از آسمان بزمین برف بیاید برف از زمین بآسمان میرفت. سرمای کافر چنان پیرمسافر را در میآورد که انسان دلش میخواست قیامت برپا میشد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر میشد. دیگر صدا از احدی بلند نمیشد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما مینالید ومیگفت «لامذهب زرنیخش را پر زیاد میکند!»

حمزه میگفت چندفرسخ بیش بکنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه‌هایش را درشتتر مینمود، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از زنبور هم درشتر میشد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاش علیین محبت وشوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد و چورتمانرا درهم درانید

وهمینکه سرهارا اززیر لاکمان درآوردیم یکنفر قزاق روسی رادیدیم که باصورت استخوان درآمده وموی زرد بروی برف افتاده وباصوت محزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد . جعفرخان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» وبحمزه تشری زده وگفت « د جانت درآید شلاق کش برو !» ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت « ای خدا بابایت رابیامرزد ! تله‌ملهٔ‌چی» بندهٔ‌خدا زخمی‌است زبانش دروغ بگوید خونش سرخش که راست‌میگوید اگرچه دشمن‌است بادشمن‌خوار وزبون بیمروتی ناجوانمردی‌است . خدارا خوش‌نمی‌آید این‌بیچاره‌را دراینحال‌بگذاریم وبرویم» ودرهمانحال حرف زدن جفت زد پائین و خودرا بروسی رسانده زیر بازویش را گرفته‌بامهربانی‌تمام بلندش‌نمود وکمکش کردوبطرف گاریش آورد حمزه‌هم بازبتر کی یکچندتا فحشی‌بناف‌هرچه ارس ومرس‌است بست وگاریرا نگاه‌داشت حبیب روسیرا هرجور بود سوار گاری نمود و خودش‌هم پریدبالا وگاری راه افتاد. با وجودآنکه روسی جز یك کلمهٔ «آرقاداش» که‌سوقات‌تبریز ودرموقع‌قشون کشی‌مکرر روسها بآنجا یاد گرفته بود اززبان‌فارسی وترکی‌چیزی معلوم میشد سرش نمیشود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته بگوش‌حبیب گفت «حالا که گذشت ولی‌بد کردی: تورا چه باین کار ها!» حبیب خنده‌ای کرد وگفت «ای‌بابا ! روس‌هم هست لای‌دست پدرش مسلمانی‌ما کجا رفته آدم بگرك بیابان‌هم‌باید رحمش‌بیاید : » جعفرخان سری‌تکان‌داد و گفت : «خوب! باشد!» بالاخره بزوراشاره وبهزارزحمت‌معلوم‌شد که

چندنفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنهارا بباد گلوله گرفته وقزاقها جلوریز فرار را دمش میدهندواین یکی بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها می‌افتد واسب وتفنگش را گرفته وجیبهایش را هم خالی کرده و خودش‌را ول میکنند. تمام شلوارش یك‌تکه‌خون‌شده بود. حبیب‌الله لنگی ازخورجین شکاری که همراه آورده‌بود درآورده وبا مهربانی‌تمام بروی‌زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یك گیلاس عرق همدانی برخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله‌هم مثل‌اینکه‌صدسال با او برادرخوانده‌بوده هی‌قیسی و کشمش‌جلویش درمی‌آمد ومیگفت «شاید اینهاهم باداداش ما همینطور رفتار کردهٔ باشند»

حمزه دست ازغرغر بر نمیداشت ومدام‌لندلند میکرد که گاری بارخودش کم بود سربارهم بارش کردند واوقات‌تلخیشرا سراسبهای زبان بسته درمی‌آورد. عاقبت حبیب به‌تنك آمده وگفت « ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاجی‌باقر قرقر میزنی؟ میدانم دردت کجا است بیا این‌دوقرانیرابگیر وخفه‌خون‌مرك بگیر!» واز پرشال‌ابریشم یزدی‌خود کیسه‌ای درآورد و یکدو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می‌خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد ازدستش‌افتادودو هزاریها سرازیرشد توی‌دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزد وانعامهائیکه گرفته‌بود بخیال‌اینکه‌بعدهاءروسی‌بکندجمع کرده‌وحالا

برای زن و بچهٔ برادر گمشده خود همراه برداشته بود وچند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود وروبهمرفته یك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد ومثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان باچشم می‌خواست پولهارا بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره وتار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان را پوشانده ودانهای برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده وبزمین ببارد. سرما داشت سنك را می‌شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی میلرزید وهی باچشمهای زرد مژه خود خیره خیره بما نگاه میکرد ومعلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم ونرم خود را از دوش برداشته وبدوش قزاق انداخت و گفت «ای بابامایوستمان از ساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت تراست ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت» از مروت وحمیت این جوان لذت وافر بردم ودلم میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشدم وآن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است در دالان قلعه یکدسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته وباصدای شراب آلود آواز خوانی میکردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد ومثل آنکه جان

تازه‌ای در بدنش دمیده باشند تیشش باز شد و سر پا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد وقزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و باقوت تمام او را از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده وازهرطرف بباد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه .

من ازروی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فلك اعلا را بروی لب پائین آورده و باین اشاره بمن رساند که صدایت درنیاید و روبحمزه کرده گفت « مگر خوابت برده چرا نمیرانی » یاالله جانت در آید » حمزه هم شلاق را بکفل پراز بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی وعربی درظاهر باسبهای بی‌پیر ودرباطن بروسهای ازخدابی‌خبر کرد و گاری راه افتاد وپس ازعبور ازیك پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد وپیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یك قزاق روسی که بااو همسفر گاری بوده بدسلوکی کرده وپس از آنکه سر وصورتش را باشلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم

اهالی قصبه واطراف که باروسها خوب‌تا میکردند حکم‌کرده بود که تیربارانش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب درواقع‌ازمرگ نجاتش داده بود باحبیب خیلی‌بخشونت‌رفتار نموده بوده است .

چه درد سر بدهم ازشنیدن این خبردنیا را بکله‌ام کوبیدند . سراسیمه دویدم‌پیش جعفر خان. جعفر خان درقهوه‌خانهٔ‌سولدونی‌دالان گاری خانه‌محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن‌یك‌بسته‌تریاك‌بود گفتم« چه‌نشسته‌ای؟دارندجوان‌مادرمرده‌رادرعوض آنهمه‌جوانمردی میکشند! بیا برویم آخر دست وپائی کنیم‌نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود». جعفر خان‌لبش‌راازپستانك لوله با فور برداشت و پشت چشمش‌رانازك کرد ودوفواره دود از دو سوراخ بینی و لای دولب‌بطرف‌نرده‌های‌سیاه‌شده‌طاق‌جهانیدودرحال‌سیخ‌نمودن‌بسوراخ حقهٔ بافور و بدون‌آنکه سرش را از روی کلك‌آتش بلند کند گفت « ای بابا مگرعقلت‌راازدستت گرفته‌اند ؟ میخواهی‌سرت‌رابادبدهی اینها را بیخودنیست که خرسشان میگویند . مگردوستی‌خاله‌خرسه را نشنیده‌ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن‌وببین چطورمزدت‌راکف دستت میگذارد . های های ! » وبنا کرد بدمیدن در بافور .

حالتم سخت پریشان ودرهم بود . خون‌مانندیك برنج کوبی درشقیقه‌ام می‌زد. کله‌ام نزدیك‌بودبترکد . بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم . از خود بیخود پله کان را گرفته و رفتم روی پشت‌بام گاری‌خانه ودر گوشه‌ای که‌مشرف برمیدانگاه کنکاور

بود بر رفه‌ای تکیه‌داده‌واشکم جاری‌شد . ازشب یك‌دوساعتی گذشته بود. ابرها ازساحت آسمان برطرف‌شده‌وماه گردعذاربرطرف گلزار ستارگان‌دواربارفتار پروقارهزار بار هزارسالهٔ خود ازخاور باختر رهسپاربود. برف‌زمین‌وزمان‌را گرفته‌ومثل کفنی‌بود که‌خاك بیصاحب ایران را دربر گرفته‌باشد. نسیم‌همواری که‌ازطرف مغرب‌وزان بود ازایوان مداین‌که مزار عظمت وشکوه ایران باستان است و از قصر شیرین‌و بیستون که‌منزلگه کامیابی‌خسرووونامرادی‌فرهاداست گذشته وبباغستان های کنگاور رسیده و دراوتار درختان‌بی‌رنگ‌ونوا بانوای دلسوختگی‌نوحه گری‌نموده‌وبزبان‌بیزبانی‌میگفت:دنیادنیاچه‌رنگها چه‌نیرنگها ! سرزمین کیکاوس !لگدکوب‌قزاق‌روس!افسوس!افسوس! هزار افسوس !

... ناگهان دیدم چندنفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان‌پریشان وبازوان ازعقب بسته درمیان گرفته و بطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع‌است روان‌بودند. من‌دیگر حالتم را نفهمیدم وهمینقدرمیدانم طولی نکشید که‌صدای‌شلیکی‌بلندشد و زود خاموش‌شد. بصدای‌شلیك‌سگهای‌اطراف‌عوعوی‌شوم دلخراشی نمودند و کلاغهائی که‌درشاخهٔ‌درختان‌غنوده‌بودندسراسیمه بالی‌زده واز شاخی بشاخی‌دیگرپریدند و از نوخموشی مدهشی مانند سنك سنگینی که برسرچاهی افتد بردهکدهٔ خواب‌آلود مستولی گردید من‌بدون هیچ اراده‌ای‌ازبام‌بزیرآمدم‌ومانندسك تاتوله خورده گیج ودیوانه‌وار بطرف تپهٔ مذکور روانه شدم و درخاطرم‌نقش‌بسته که باآنکه‌میخواستم‌ساکت‌باشم‌مدام‌دندانهایم‌بهم‌میخورد ومیگفتم:وای

بر شما ! وای بر ما : دفعة در اندك فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید . دودستش از دوطرف بروی برف دراز بود و حالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند دادگر راداشت . خونی که از پهلویش بروی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم بخاطر من آورد و آه از نهادم بر آمد در همین لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت وعالم روشن یکباره تار گردید ؛ و در آن تاریك وروشنی ناگهان بنظرم آمد که یك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خودرا درعقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم . درهمین لحظه یونس ماه از شکم نهنك شناور ابر ازنو بیرون آمده وبازانوار عالمتابش ملك شبانگاهی را رونق روزفروزان بخشود بدون تردید سیاهی راشناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست؛ گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده وجسدش را ازروی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد. ولی خیر خودرا شلان شلان بجسد حبیب رسانید وپس از نگاهی باطراف خود خم شد و دست کرد برشال حبیب و چیزی در آورد و بعجله هرچه تمامتر دربغل گذاشت وباشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید . دراول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه از چه قراراست ولی فوراً مسئله دستگیرم شد وفهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصر جیفهٔ دنیائی آنهمه مردانگی وهمت این جوان نامرادرا فراموش کرده وخون بیگناه او را بریختن داده است . . .

فردا صبح که از همت جعفر خان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم و مهیای حرکت بسمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی بحبیب‌الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی باو گفته وفاتحه‌ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب‌الله ناکام درزیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه‌ازاو اثری‌مانده ونه از چاپارهای‌قزاق بدسرشت؛ دست بی اعتنای طبیعت هردو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات ومکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفر خان بگوشم رسید که ازدورمرا صدا میکرد ومیگفت «خان سرما پر زور است اگر میخواهی تلف‌نشوی یك‌بسته تریاکت بدهم‌ببین چه‌معجونی است!» گاری هم حاضرشده بود سوار شده و راه افتادیم.

حکایت چهارم

درد دل ملاقربانعلی

اسم‌داعی؛ الاحقر قربانعلی . شغل و کارم ؛ سرم‌رابخوردذاکر سیدالشهداء . چند سالم‌است ؛ خداخودش‌میداند اگر میشدبرگردم به «سه‌ده» اصفهان که مولداصلیم است مرحوم‌والدخداغریق‌رحمتش فرماید ؛ باخط خودش درپشت جلد«زادالمعاد» تاریخ‌بدنیاآمدنم‌را با روز وساعت و دقیقه نوشته بود اما این راهم یقین برادر ناخلفم تا بحال ده بار فروخته وصرف‌الواطی و لودگیش نموده‌است. خدایا تو خودت حکم ظالم رابنما ؛ اما رویهم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر میگذرد ؛ والله ازاسب عربی تیزتر میرود . ریش‌سفیدم‌را نبین . خداروی دنیارا سیاه نکند که‌غم وغصه‌سیاهی چشم راهم سفید میکند . . .های‌های! که‌چطور مردم توفیر میکنند . یك‌روزی بود مردم‌مسلمان‌بودند ازخدامیترسیدندامروز کفر عالم‌را گرفته . مردهاریش‌خداداد رامیتراشندوخودشان‌رامثل‌زنهامیسازند وزنهاهم سبیل میگذارند که شکل‌مردها بشوند . خوب‌دیگراین‌زن سبیل‌داری که درآخرالزمان ازبالای‌بام‌هاون‌بسرحضرت‌حجت (ع) میزند یایکی ازهمین مردهای بی‌ریش‌سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل‌دار که خدا تخمشان را اززوی زمین

براندازد که خاکهٔ زغال رامنی شاه سی وپنج شاهی هم کسی یاد ندارد بدو دست بریده حضرت عباس بخوبی یادم میآید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود . مردیکهٔ کاسب با چهار سر عیال واولاد باماهی پانزده هزار ، دو تومان پادشاهی میکرد . . . خداخودت رحمی بیندگانت بکن ! . . . واخ که این زنجیر گردش خشك شده ام را شکست خدایا تا کی بایددراین زندان بمانم آخر بکشم وراحتم کن ؛ اما بندهٔ ناشکر بندهٔ خدانیست. خدایاالحمدلله .صدهزار مرتبه الحمدالله بداده ات شکر بنداده ات شکر ! . . . بله درسفری که برای بردن نعش مرحوم والده بمشهد رضامشرف شدم دربرگشتن دررسیدن بطهران مخازجم تمام شد وهمانجا ماندنی شدم وپیش یك روضه خوانی اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم ازبرکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه برعفت وعصمت خانه وزندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان ونمك سیدالشهدا را خوردیم . هفته میشد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم امااز صدقهٔ سر آل عبا یاد وهوش خوبی داشتم همینکه یك مجلس رایکبار دوبار میشنیدم یادمیگرفتم وبمرور زمان درگرم کردن مجلس وگریزودعاوفاتحه دستی پیدا کردم ومردم هم آنوقت ها مقبول عزاداری میکردند. خانه ای نبود که محض شکوم (شکوه) یکبار درسال صدای عزا از آنجا بلندنشود. محرم که میشداز بیست تاخانه یکی چادر بالا میرفت . حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده. .

ولی از مقوله دور افتادم و بو راجی سر عزیز شمارا درد آوردم میپرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر بگردن پوستی و استخوان شده‌ام و کند و بخو باین پایم که کاش بگور میرفت گذاشتند ؛ این سر گذشت دنباله دراز دارد و میترسم اسباب دردسر شما بشوم نه' والله نه؛ خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعداز آنکه چندسالی روضه‌خوانی کرده بودم یك روز در همان محله خودمان بزازی بود که بی‌اذیت‌ترین مردم محله بود . هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چندبار در شبهای چهارشنبه که شبهای آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خدا پرستی است؛ صبح زود صلوة گویان عبا را سر میکشید و میرفت بدکان وعصر که میشدد کان را باز میچید و نان و آبی میخرید وعبارا سر میکشیدو باز صلوة و سلام گویان بر میگشت . بخانه . درخانه ازصبح که حاجی میرفت باز نمیشد تاعصر که حاجی بر میگشت . شبهای جمعه راهم حاجی باز عبا را سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم وطرفهای نیم‌شب وسحر بر میگشت . کلید داشت در را باز میکرد وداخل میشد وپیش ازظهر جمعه راهم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خریدمریدی کرده وبر میگشت بخانه ودیگر هیچکس هیچ وقت نشنیده بود که ازاین خانه سر وصدای عیش ونوشی یامرافعه و دعوائی بلندشده باشدو معهذاهمه کس می‌دانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیك دختر . این دخترهم یك روزی زد وناخوش شد . حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل

غبا هر هفته در منزلش روضه بخواند ودختر هم از برکت حضرت ابا عبدالله‌الحسین شفایافت وحاجی چون باما همسایه بود یك‌روزی‌ازمن وعده گرفت که‌شبهای جمعه‌را بروم‌منزلش‌ذکر مصیبتی‌بخوانم. درست یادم است که‌هفته‌سوم‌بود یك‌روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته‌بودم‌چرب ونرم خواندم وبرای آمرزش‌اموات‌وبرآورده‌شدن حاجات وآستان‌بوسی عتبات‌عالیات دعائی‌خواندم وپس ازصرف‌چای و قلیان میخواستم ازخانه بیرون بروم که پشت‌سرم یك‌صدای لطیفی که یکمرتبه‌نمی‌دانم‌چطورلرزه براندامم‌انداخت گفت «آقاشیخ!» برگشتم دیدم چادر نمازبسری است و یکدوهزاری در دست دارد و دست راازهمان زیرچادر بطرف من‌دراز میکند. فهمیدم که پول سه منبر روضه سه‌هفته است ومحض شکوم پول راحاجی داده که دختر بدست‌خودش‌بذاکر سیدالشهدابدهد. دست درازکردم که‌دوهزاری رابگیرم ولی دستم‌را لرزه غریبی گرفته بود ودوهزاری‌ازدستم‌افتاد بزمین‌ورفت‌بطرف‌حیاط وباغچه. دختر خم‌شد که‌دوهزاری‌را بگیرد وباهمان حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه و دفعة چادرش گیر کردبدرخت گل‌سرخی وازسرش‌افتاد ودختر سربرهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقدهم برسر نداشت وگیسوانش بازبودند هی‌سعی‌میکرد که بادودست‌خود صورت‌ازشرم وحیاچون گل برافروخته‌خودرا‌بپوشاند. من‌یکدفعه‌حقیقة‌مثل‌اینکه‌خورشید چشمم را خیره کرده‌باشد قلبم باکمال شدت بنای زدن راگذاشت و بدون‌آنکه منتظر دوهزاری‌بشوم ازخانه بیرون جستم ودرپشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی‌خانه‌تکیه کرده

و مدتی باحال خراب همانطور ایستادم همینکه از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد وقوهٔ راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود وچند منبر دیگر هم داشتم وتازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است وبر گشتم بمنزل. عیالم (باقاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالتم را دید گفت سردیت شده وزود یك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیر حالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر وخیالم می رفت بخانهٔ حاجی ودرخت گل وآن گیسوهای باز.

می دانستم که اینهاهمه وسوسهٔ شیطان لعین است که می خواهد خیال ذاکر حسین را مشوب نموده وشیعیان علی را دراین شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم وچاره ای نشد که نشد. اززنم (خداوند باخیر النسا محشور کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را میشناسی گفت ؟ « دوسه ماه پیش که خبر مرك برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت ومن هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد از آن هم یکبار در حمام دیدم» گفتم دختر حاجی را چطور ؟ زنم تعجبی کرده وگفت توامشب اصول دین ازمن می پرسی ! این چیزها بتوچه ؟ تورا کجایت میبرند که من زن حاجی ودختر حاجی میشناسم یانه. مردیکه روضه هایش رازمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر مرا بخورد . . ». گفتم ضعیفه تو خودت بهتر ازمن میدانی که حاجی مرا

محض شفای دخترش پنج مـاه هفتگی وعده گـرفته می خواستم به‌بینم دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت یك روضه صغری یا یاسکینه‌یاشهربانویاعروسی‌قاسمی‌بخوانم . »زنم گفت « همان‌عروسی قاسم‌بهتر است چونکه‌دختره‌حالا شانزده‌سالش‌بایدشده‌باشدوماشاءالله ماشاءالله مثل‌یك ماهی است که درخانه حاجی درآمده باشد» . گفتم « ماه است یاستاره کوره بمن دخلی‌ندارد . . » ودوباره درخت گل‌و موهای پریشان درخاطرم‌مجسم‌شد ویك آه دردناکی‌ازته‌دلم بیخود وبی‌رخصت کشیده شد . زنم هم‌خدا رحمتش کند که سرتاپاعصمت‌و عفت‌بود حالت‌مرا که دید کمی قرقر کرده ونمازی تروچسب چسباند ونان وپنیر وانگوری‌هم داشتیم‌خوردوباوردشجاقرنیاقرنیاقرنیادم مار ونیش عقرب را بسته ودعائی خواند وفوتی‌باطراف‌دمیدوخوابید من‌خوابم نمی‌برد ودلم هی‌جوش می‌زد؛ شب مهتابی بود . روی‌پشت بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای‌معومعو را گذاشته و ول کن معامله نبودند . زنم (باصدیقه طاهره‌محشورشود که پاکدامن‌ترین زنهابود) همانطور که‌خوابیده‌بودوبدون آنکه‌چشم‌باز کندلندلندی کردو گفت « باز بهارآمد واین گربه‌ها بمرمرافتادند ؛» من باز بکلمه بهار بیاد درخت گل وگیسوان پریشان افتادم واین‌دفعه (خدایااستغفرالله)یادم آمدکه زیر گیسوان‌یك‌صورتی‌هم‌بود که ازخجلت وشرم جلوی مرد نامحرم مثل‌ورق گلهای‌همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش بدر کردندسرخ شد وخارغم بدل‌من کاشت.قلبم‌چنان‌بنای‌زدن راگذاشت که‌یقین کردم‌الان‌بصدای‌زدن آن‌زنم ازخواب‌بیدارمیشود ودیگر خر بیار ورسوائی بارکن (یا بتول عذرا محشورشود که زن

بی‌مثل‌ومانندی‌بود!) ولی‌خیر خستگی روز و خانه‌داری‌بکلی‌ازاین عالم‌بیرونش برده‌بودندو معلوم‌بود که‌بصدای‌نقاره‌خانه‌هم‌بیدار نخواهد شد. خلاصه چه دردسر بدهم نه‌سورهٔ توبه‌ثمر بخشیدنه‌دعای‌خوابی که درطفولیت‌یادگرفته‌بودم‌وهرچه کردم که‌خواب‌بچشمم‌بیایدنیامد که نیامد. حوصله‌ام سررفت. ازرختخواب آمدم‌بیرون‌ویکتاتنبان و یکتا پیراهن باسر وپای پتی پله‌کان راگرفتم ورفتم روی پشت بام. همسایه‌هاغرق‌خواب بودند وصدا وندا ازاحدی بلند نمی‌شد. مهتاب سرتاسر عالم راگرفته بود ودیوارهاوپشت‌بامهامثل‌اینکه نقره گرفته باشند مثل‌شیر سفیدبودند وگنبدمسجدشاه‌ازدورحالت‌یك تخم‌مرغ عظیمی را داشت‌ومنارها هم مثل دوانگشتی بودند که‌آن‌تخم‌مرغ‌را درمیان نگاه‌داشته باشند. یکی ازآن دوگربه‌ای که گفتم ازمیان‌دو پایم فرار کردوناپدید شد. ازآن دوردستها گاه‌گاه موج نسیم صدای آوازشیرینی‌رابگوش‌میرساند.یك‌داش‌سرمستی‌ازپشت کوچه‌میگذشت وباصدای‌خمار آلودخرابی یادم‌است این‌شعر رامی‌خواند: شب‌مهتاب وابر پاره پاره حریفان‌جمع‌شویددورپیاله... خلاصه دنیا روحی داشت وماهم حالتی وکیفی ولی غفلتاً ازهمان‌نزدیکها نعرهٔ یا قاضی الحاجات سردمداری‌بلندشد وچرتمان‌رابهم‌دراند.بصدای کشیکچی دریکی ازخانهای همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری‌وکولیکری‌راگذاشت‌وصدای‌مادرش‌هم‌میرسید که گاهی‌قربان وصدقه‌میرفت‌وگاه‌وگاه‌نفرین‌میکرد وفحش‌میداد.برای خالی نبودن عریضه سگهای‌زیربازارچه‌هم‌یکدفعه‌بجان‌هم افتاده‌وغوغاوعلم‌شنگهٔ

برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همینکه بخود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانهٔ نامحرم و در نزدیك در گاه اطاق چشمم دوخته شده بیك رختخواب سفیدی که موی پریشان دو شیزهٔ خواب آلودی سر تا سر نازبالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که باصدای ملایمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالب میزدم و سکهٔ میکرد زمزمه میکردم «عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز خواب میگیرد خلقی ز غمش بیدارند!.. از دیوانگی خودمات و متحیر استغفاری چند خوانده و باهمان حالت یکتا پیراهن ویك تا شلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تیغه‌ها) و نردها و دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه از اینطرف و از آنطرف می‌دود و هی فریاد می کند ملا ملا آخر بکدام گور سیاه رفته‌ای «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل» خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!» تو که همسایه‌ها را با جیغ و ویغت بیخواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم» گفت مناجاتت کمرت بزند وقرقری کرد ولحاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد. منهم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی بیادم آمد و حالتم دیگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالتم بدتر

شد. زنم از غصه ناخوش شد. هر چه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانهٔ حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیك است. ناخوشی زنم روز بروز سخت‌تر میشد و یك روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت از آن روز ببعد ماماندیم و خودمان، تنها و بی‌پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث‌البیت دیگر هیچ چیز نماند سه‌دانك از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دار و ندارش از تنزیل تومانی ده‌شاهی و یك قران بود و بقول مشهور درست جوفروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قولهٔ حکیم و عطار و مرده‌شور وغیره را داده و دو پولی راهم که باقی ماند بقناعت هر چه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم. یك شب با حالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم «بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یار من - ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من» و راستی راستی بحالت بیکسی خود میگریستم که دیدم صدای در خانه بلند شد خیلی تعجب کردم که در این نیمهٔ شب که بیاد ما افتاده؟ چشمهایم را خشك کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم مادو باره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعهٔ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان

بله کان‌دالان‌افتادم وهق‌وهق بنای‌زاری راگذاشتم‌و روبآسمان سیاه وتاریك کرده وازخودبیخودبنای خطاب وعطاب را گذاشته وزبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش‌میداندکه تقصیربامن نبودو هر کسی بجای من‌بود بضلالت می‌افتاد. یادم‌است می گفتم ای‌توئی که نمیدانم هستی ونمی‌شود هم گفت که نیستی آخر تو که‌این ستاره‌هارا آفریدی‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد وحیز وبیحیادایم‌اشکهای مابدبختها را میشمارند وبیکدیگر چشمك‌زده وهی‌امشب‌رفته فردا شب آمده‌باز بنای لوده گری رامیگذراند آخراگر مقصودت‌از خلقت ما و زمین‌وآسمان همین است که چه‌فایده؛آخر کربلائی خداتو که امام حسین‌راآفریدی‌شمرذالجوشن راچرا می‌آفرینی ؛تو که‌میدانی چنگال شاهین‌مثل کارد قصاب‌براست بدن سمعه را چراآنهمه‌لطیف میکنی ؛ اگرزور وجوروجفاخوب‌است چرا هی‌پشت‌سرهم‌پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حی‌علی خیر العمل کنند ؛تو که میدانی‌قلب‌ذاکر حسینت اینهمه نازك‌است چرا بدختر حاجی‌بزازآن زلف وآن‌عارض را میدهی وبعد بیجهت بلارا ناغافل ببدن نازنینش واردمیکنی ؛ آیااین‌اجرسی‌سال‌مصیبت خوانی من‌است ؛ دستت‌درد نکند که خوب مزد مارا کف دستمان گذاشتی! بی خود و بی جهت دوهزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی بعدچادرش را بدست‌خار میدهی وروزگارمرا سیاه میکنی! زن‌بی‌بدلم را ازمن میگیری واینهم کار امشبت که میخواهی‌اشك مراخون کنی ومیروی دخترمردمرادوباره‌ناخوش‌میکنی راستی که‌دیگرشورش‌رادرآوردی.

بله، العیاذبالله العیاذبالله خیلی ازاین ریچارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همینطورها گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب وعتاب وتوپ وتشر سر آوردم واذان صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده ونوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده وروی سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است. آخر ای باشعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه‌اش چه میکنند؟» دیدم یارو حق دارد خجل ومدمغ بخانه برگشتم ودررا کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه میخواندم و گریه می کردم وبرای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آنروز همانطور گذشت و از حلق من نه یك قطره آب فرو رفت نه یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم ونمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود وسر دیگرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم وبیك شاخهٔ درخت توت بستم وسر دیگرش را هم خفت و گره کردم وانا اللاهی گفته ومیخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دار مصیبت خلاص شوم که صدای درخانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعة صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت

آقا ملاقربانعلی آقا ملاقربانعلی ! بی‌محابا بطرف درجسته ودررا باز کردم که کاش باز نکرده بودم . معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته‌راازشاخ زندگانی بریده وحاجی آمده‌بود که‌ازمن‌خواهش کند بروم سرنعش دختر ناکامش که‌درهمان نزدیکی درشبستان مسجدی گذاشته‌بودند که صبح‌بکفن ودفنش بپردازندقرآن‌بخوانم. خواستم بگویم که‌سواد ندارم ولی صدایم‌ازگلویم درنیامد وحاجی سکوت مرا حمل بقبول نمود ورفت وباز من‌ماندم وتنهائی . . .

مهتاب غریبی‌بودونسیم خوشی که‌میوزید طنابی‌را که‌بدرخت توت‌آویزان بود بواش بواش ازاینطرف بآنطرف میبردوسایه‌اش‌هم افتاده بودبخاك‌وبنظرمن‌مثل‌پاندول ساعتی آمد که‌ساعتهای‌زندگانی ومرك را بشمارد .یکدفعه‌بخیال آن‌شب‌مهتابی‌افتادم که‌اول‌بارصورت دختر حاجی‌رادیده‌بودم‌وباز آن‌درخت گل‌وآن گیسوی‌پریشان بخاطرم آمدوآه ازنهادم برآمدو گفتم‌هرطورهست‌باز یکبار آن‌صورت‌هزار بار ازماه‌بهتررابببینم‌عبایم‌را که‌زن مرحومه‌ام(خداباشفیعهٔ‌روزقیامت محشورش کند که‌زن‌بی‌همتائی‌بود)صدبار وصله وپینه کرده‌بودو کاش کفنم‌شده‌بودبدوش‌انداختم‌ورفتم‌بمسجد . خودشمادیگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یك ازبندگانش نکند! اول‌مدتی بی‌صداوبی‌حرکت‌مثل‌مرده‌مجسم‌انگاری‌خشك‌شده‌بودم‌ونمیتوانستم باور کنم که‌آن قد وقامتی که من‌دیده‌بودم‌حالا بی‌جان زیر این چادر نمازخفته باشد وفردازیرخاك قبرستان برودولی‌فکر کردم که‌من برای‌قرآن‌خواندن‌اینجاآمده‌ام‌وکم کم‌بنای‌زمزمه‌را گذاشته‌وقرآن

که نمی‌توانستم بخوانم و بنای خواندن دعائیکه از بر بودم گذاشتم ولی اشك مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود خدامیداند که از شب چند ساعت رفته بود . از بیرون هیچ صدائی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه‌ام میکرد . دیگر هر چه دعا و آیة‌الکرسی و آیه عربی هم میدانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد وچنان حال و کیف و وجدی داشتم که گفتنی نیست در آن حال غفلة صدای مناجاتی درهمان نزدیکی بلندشد ودر آن دل شب این شعر بگوشم رسید : شب خیز که عاشقان بشب راز کنند گرددر و بام دوست پرواز کنند ! این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جاجستم وفریاد زدم « آخرای ناکام چرا بلند نمی‌شوی. تو ومردن » بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه ودرنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم وصورت دختر پدیدار گردید بالب خندان و زلف افشان. خم شدم ودهنم را بدهنش نزدیك کردم واز خود بیخود چشمم بسته شد ولبم چسبید بلب چون غنچه پژمرده ودیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد واز حال رفتم وهمینکه بحال آمدم خود را درجای تاریکی دیدم با کند بپا وزنجیر بگردن. معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته‌اند در شبستان روشنائی دیده وبخیال اینکه دله‌دزدی آمده باشد زیلو یاحصیری بدزدد آهسته وارد شده وصورت واقعه را دیده وپس از کتك بسیار بادست وپای

وعمامه بگردن‌مارا‌از آنجا بیرون کشیده‌وریشمان راتراشیده وچوب بسیار زیادی زده‌ودرزندانم انداخته‌اند که هنوزهم‌چنانکه‌می‌بینید همانجا هستم ولی‌باوجود این روزی‌نیست که‌آن‌درخت گل‌وآنزلف پریشان وآن دهن خندان در نظرم‌مجسم نشود وآتش بعمرم‌نزند...
ولی خیلی سرشما را دردآوردم‌ببخشید هفت‌سال تمام‌بود که‌با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و کربه خانگی ویهودی طلبکار و کوت کش (یابقول طهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از یك عمر زندگی در فرنگستان بازدل انسان چه بهانه ها میگیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیز ها مایل میشود! انسان هم دیگر وقتیکه درغربت بفکر یك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا مینماید که ویارش شده باشد دیگر روز را از شب نمی شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بیجهت بیاد حمامهای گرم و نرم ایران و سر و کیسه کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم وراستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی بر سرم بریزد و وقتیکه چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام محله خودمان در تهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و لنگی برروی لنگی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه موئی ریز خود که نوك دوانگشت حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با

کمال آرامی ووقار و باتحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است .

ازوقتیکه این خیال تو کله‌ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت ببالین نگذاشتم و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر یك حمامی سراغ کردم که میگفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سر شتهٔ مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و بطرف کعبهٔ مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناك و پوسیدهٔ حمام محله خودمان در طهران را میدیدیم با آن سر بینه کذائی که در طاق آن رستم باریش دوشاخ داشت شکم دیو سفید را پاره میکرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود ... استاد حمامی را دیدم که باریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» میگفت و بقلیان سر چوبی خود پك میزد . ولی خیر حمام فرنگستان این نقل‌ها را کجا داشت : نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چپوق تو تون نوچه‌ای همینقدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند و طپاندندمان تو یك اطاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از یك شیر آب زنك زده‌ای که از سینهٔ دیوار بیرون میآمد و یك لولهٔ آب پاش که بطاق آویزان بود و یك قناره‌ای شبیه بقنارهٔ دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباسهایمان را با آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !

در این بین در باز شد و بدون هیچ اهن و اهونی سر و کلهٔ آقای دلاك پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت

آدم هم در اینجا ازستر عورت کردن صرف‌نظر میکرد وماهم‌قیدش رازدیم. یارو تاچشمش بمن‌افتاد و از سیاهی مو وکج و کوجی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل‌داد وهمینکه فهمیداصلاایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم ردشد. فوراً آبی بسر وتن ما ریخته‌و رفت وبرگشت دیدم یکی ازهمان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یك‌ده ششدانگی میارزد؛ خلاصه ما را بهمان طرزایرانی(ولی بدون‌زیرسری ولنك) خواباند ومشغول شد بکیسه زدن. حالا چه کیفی‌بردم کاری باآن‌ندارم واز حلوا کفتن‌نیز که دهن شیرین نمی‌شود. مقصوداین است‌وقتیکه کم کم‌دیدم یارو حقیقة استاد وتمام فوت وفن کاسه گری‌را میداند رفتم تو نشئهٔ کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم «استاد شنیدم ایرانی هم‌بوده‌اید». کیسه راکه چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت «اینهم علامتش» گفتم «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت «خودت‌حدس‌بزن». گفتم «بله‌بایکی‌ازشاههای‌ایران که بفرنگستان آمده‌بودندبایران‌رفتی» گفت«نه». گفتم «شاید نوکرسیاحی‌بوده‌ای» گفت «نه». گفتم «شایددزدی کرده‌بودی میخواستی جای‌امنی بروی که دست پلیس بآنجا نرسد» گفت «نه». گفتم «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت برده» گفت «نه». گفتم «من که دیگر عقلم‌بجائی نمیرسد حالاخودت بگو ببینم بایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب‌مانندهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند. چشمهایم‌مثل شیشه‌های گنبدهای طاق حمام گرد شد. گفتم «مستشار بودی؟» گفت

«بله که مستشار بودم چرا نباشم ؟» گفتم «مستشار چه‌بودی» گفت «مستشار وزارت داخله وخارجه ومالیه وعدلیه وجنك و معارف و اوقاف‌وفواید عامه‌وپست وتلگراف وگمرك وتجارت وغیره وغیره» خواستم بخندم دیدم یاروشوخی‌سرش نمیشود وراستی مثل‌این است که حرفهایش هم پر بی پرو بانیست. گفتم «ازشماجنس دوپاهرچه بگوئیدبرمیآید ولی خودت هم‌انصاف‌میدهی که‌باور کردن‌مستشاری تو درایران خالی اززحمت نیست» خندید و گفت «معلوم‌میشودایران خودتان‌رانمی‌شناسید. آیامیدانی عید کارناوال‌درفرنگستان‌چه‌عیدی است ؟.» گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی‌است که مردم بلباسهای غریب وعجیب درآمده وماسکه‌ها بصورت خودزده ومیافتند توی‌هم الواطی ولودگری میکنند ولی این مسئله چه‌دخلی بمطلب‌مادارد؟» گفت «من اگرچه هیجده ماه بیش درایران نبوده‌ام ولی همینقدر دستگیرم شد که‌سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس‌بهر لباسی بخواهد میتواند دربیاید وکسی‌را براوبخشی نیست» گفتم همهٔ اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت «پس گوش‌بدهید تابرای شماحکایت کنم اگرچه‌همه را روزبروزدر کتاب‌سیاحت‌نامهٔ خودم نوشته‌ام واگر مایل باشید ممکن است بدهم‌بخوانید» گفتم. خیلی ممنون میشوم ولی‌عجالة که‌فرصتی داریم ممکن است یك‌تکه‌از کتاب را برای‌من ازبر حکایت کنید که آخر معلوم‌شودشخصی که‌الان چمباتمه زده وچرك‌مرا کیسه‌میکند چطوردرهشت‌وزارت‌خانهٔ‌ایران ودوایردولتی مهمهٔ‌آن مملکت مستشاربوده است». یاروباتك کیسه فتیلهای چرکی که‌روی‌سینه‌ام جمع‌شده‌بوددورانداخت ویك‌دولچه

آبی‌روی بدنمان ریخت و گفت «پدر من در همین شهر دلاك وحمامی بود وخود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه وصابون ومشتمال چیزی نشناخته‌ام . درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شدو در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کار میکردم وبطمع بخشش وانعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمدو گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم ومعلوم می‌شود اثر مشتمال تواست محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز ببعد هر روز آمدو معلوم شد مشتمال مادارای اثراتی بوده که خود ماهم نمیدانسته‌ایم . دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر میشدو دیگر بهیچوجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر درخانهٔ خود حمام کوچکی ساخته وما را اجیر کرد ودرخانه خودش منزل دادو کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم . درین بین زدودولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد وبناشد چندنفر دیگر راهم خودش معین کند که درایران زیردستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند .

اول خیلی کوك بود که باید مارا ول کند ولی یکدفعه نمی‌دانم چطور شد شیطانه بصرافتش انداخت که ما راهم طفیلی خود نموده و بایران ببرد ومحض اینکه از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد وما هم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتیکه وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همینکه پارا از صحن حمام سر خانه بیرون

میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» ودارای حشمت وجاه و جلالی بودم . . .

اول مارا گذاشتند در ادارهٔ پستخانه. درفرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه‌ای دارد وسر هر کوچه قوطی پستی هست و ماهم همین ترتیبات را کم وبیش درطهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا وببین . شاه نشان ولقب بما داد ، روزنامه‌ها توصیفاتی در حق مانوشتند ، شعرا قصاید گفتند ، مطربها تصنیفها ساختند و طولی نکشید که اسم ما وردزبان کوچك وبزرك شد وازمجلس هم اختیارات وسیعه بمادادند وچندین وزارت خانهٔ دیگر نیز جسته جسته زیر ادارهٔ ما افتاد و ماهم دیگر ازسرو بارمان رفورم میبارید وپیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس ودولت ودربار می کردیم وقشقرمای راه انداخته بودیم که ازدست هیچ تعزیه گردانی برنمی آمد .

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود وچون میدانستم فقط اوست که سرش توکار است ومیتواند در موقع تختهٔ مارا آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح ؛ همانوقتی که مسلمانها نماز میخوانند ، در حمام سرخانهٔ ارباب قدیم خود حاضر شده ویا آنکه مقام خودم ازمقام اوبمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر وسینه پرازنشانهای شیر وخورشید ونشانهای علمی رنگارنك مشغول کیسه کشی ومشتمال شوم . یاروهم مدام سر میجنبانید ولب خند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمی آورد وماهم بهمین قرار .

طولی نکشید که خودمرا صاحب تمولکی دیدم و بیادیك جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران باایرانیان دل مبندید که وفا ندارند سلاح جنك و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. بهیچ وپوچ آدم را بدام میاندازند هر چند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند دروغ ناخوشی ملی وعیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرك این معنی. قسمهای ایشان را ببینید؛ سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو، بمرك اولادم بروح پدر ومادوم بسر شاه، بحیقهٔ شاه، بمرك تو، بریش تو، بسلام و علیك؛ بنان و نمك، بهپیغمبر، باجدادطاهرین پیغمبر، بقبله، بقرآن، بحسن، بحسین، بچهارده معصوم، بدوازده امام، بهپنج تن آل عبا، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح وجان مرده وزنده گرفته تاسر و چشم نازنین و ریش و سبیل مبارك و دندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش وچراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تادروغ خود را بکرسی بنشانند!». این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودمرا برداشته و بوطن خود برگردم چون درماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشناشده بودم و میترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه در دسر بدهم دار و ندار خود مرا پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیر و سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز

وبوشهر بفرنگستان برگردم.روز حرکت ازطهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر باقبل منقل وبار وبنه وخیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه ها بستند، گلها نثار کردند، گاو وگوسفندها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد دوراهزن سرمان ریخته وداروندارمان رابردند وبازعلی ماندوحوضش. ولی هرطوربود بهزار ماجراوقرض وقوله خودرابفرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای دولت علیهٔ ایران شب روز در اقدام هستند که دزدها راگرفته و اسبابها را مستردداردند وهزاربار قول و صد هزار بار وعده دادند و یك قاز سیاه بدست من نیامده است.

درفرنگستان ازبی چیزی وگرسنگی مجبورشدم بازمشغول همان شغل سابقم بشوم وچنانکه ملاحظه می نمائید.

سرگذشت باینجا که رسید یارو یك دولچه آب برسرما ریخت وآهی کشید ورفت توفکر وخیال. منهم کم کم یادم آمد که درطفولیت یك چنین حکایتی شنیده بودم واز کاروبار ایران وهموطنان خود متعجب شدم وپیش خود فکر کردم که حقیقتاً یك همچو مردمی مستحق یك همچو مستشاری هم بوده اند ونیم خندی زدم و گفتم «بیله دیك بیله چقندر» یارو کلمهٔ چقندر رامعلوم شد فهمیدو گفت بچه مناسبت از چقندر صحبت میکنید گفتم این یك ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم ومدت معین حمام هم که یکساعت بودسر آمده

بودلباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستم ازعمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه‌ای دردست نزدیك آمدو گفت وقتی که‌درایران بودم بخیال خودم‌بعضی چیزها درباره‌ایران‌ومردم‌ایران‌واخلاق آنها و ترتیبات‌غریب‌وعجیب آنها نوشته‌شایدبی‌میل‌نباشیدنظری‌بیندازند خواهشمندم‌دفعهٔ‌دیگر که بحمام‌میآئیدباخودبیاورید. جزوه‌را گرفتم وبا آن‌حال‌وکیف مخصوصی که پس ازدر آمدن ازحمام وسروکیسه بانسان دست‌می‌دهد راه خانه رابپیش گرفتم‌ودرمنزل‌مشغول خواندن کتاب شدم

دیدم‌یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی‌تفریح کردم. آقای مستشارچون فقط کوره‌سوادی‌داشته‌وهمه‌جای دنیا رامثل‌فرنگستان میپنداشته وقتیکه‌بایران‌رسیده‌معلوم‌میشودخیلی‌این‌عالم‌تازه‌بنظرش غریب آمده وباکمال سادگی وحیرت و تعجب نتیجهٔ مشاهدات خود رانوشته‌است. این‌جزوه که قریب‌صدصفحه‌میشوددارای‌فصول‌متعدده است و ذیلا محض نمونه فصلی ازآن کتاب را دراینجا نقل مینمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیهاعموماًمتوسط‌القامه‌وگندم‌گون‌هستند. زیادحرف‌میزنند وکم کار میکنند. خیلی‌خوشمزه‌وخنده دوست‌هستندولی گریهٔ‌بسیار میکنند. زبانی‌دارند که ماررا از سوراخ بیرون‌میکشد. بچه‌ها کچل هستند ومردهاسررا میتراشند وریش را ول میکنند ولی یك چیزی

غریبیکه دراین مملکت است این است که گویا اصلا زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای کوچك چهار پنج ساله دیده میشود ولی زن هیچ در میان نیست در اینخصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمرم نشنیده بودم. در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یك حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلا زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یك خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یك روز دیدم تو بازار مردم دور یك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یك نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلا یك زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد یارو درویشی است. درویش یعنی آواز خوان چون در ایران «اوپرا» و «تیاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آوازخوان یك پر سیزی بمردم میدهد قیمت اوپرا هم خیلی ارزان و اصلا مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی ندادی.

یك روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگر گون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذرخواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی عجیب است این است که یکقسمت عمدهٔ مردم که تقریبا نصف اهل مملکت میشود خودشان را سر تا پا توی کیسه سیاهی می‌بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه‌ای نمی گذارند و همینطور در همان کیسهٔ سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قهوه خانه‌ای یا جائی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلسهای عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوصی دارند. این اشخاص تا وقتی تك تك هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی‌شود ولی همینکه باهم جمع می‌شوند غلغلهٔ غریبی راه می‌افتد. بنظرم اینها هم یکجور کشیش ایرانی هستند مثل کشیشهای غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی بآنها نمی کنند و حتی اسم آنها را «ضعیفه» گذاشته‌اند که بمعنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران بکلاهشان شناخته میشوند و سه دستهٔ عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از اینقرار: زرد کلاه‌ها، سفید کلاه‌ها، سیاه کلاه‌ها

دستهٔ اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند و اغلب رعیت و نوکر باب هستند نمی‌دانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمرشان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجهٔ زحمت خودرا بالتمام بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما میمیرند و بی کفن بخاك میروند در صورتیکه سیاه

کلاه‌ها وسفید کلاه‌ها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا میشوند که نمی‌دانند پولشان‌راچطور بمصرف برسانندوبرای «عزاب‌اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان‌میفرستند و تو خانه‌ایشان چادر بلند کرده وبهر کس آنجابرود یك خرده صورت‌خودش‌راکج‌وکوج کرده وبرای اموات آنها طلب‌آمرزش کند چای وشربت و گاهی‌هم پلو وچلو میدهند .

تمام فکر وخیال سفید کلاه‌ها و سیاه کلاه‌ها این است که از این زرد کلاه‌ها بیشتر در تملك‌خود داشته باشند ومدام در کار خرید وفروش آنها هستند وقیمت آنهابقدری ارزان است که در تمام‌مدت اقامتم در ایران هیچوقت ندیدم آنها راتك‌تك‌بخرند یابفروشندبلکه همانطور که درفرنگستان ما زنبورعسل‌راباکندویش‌یکجامعامله میکنیم درایران هم زرد کلاهها باخانه ولانه وده وقصبه یکبار بطور چکی خرید وفروش‌میکنند و مثلا میگویند امروز فلانکس‌فلان‌ده راکه صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد !

این طایفهٔ کلاه زردها کاملا ازنعمت آزادی وبرادری‌وبرابری که درفرنگستان حرفش همه‌جا در میان است وخودش‌هیچ جانیست متمتع هستند مثلا آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار وندارو عرض و ناموس وحتی جان خودو کسان خودرا فدای سیاه کلاهها و سفید کلاهها بکنند واحدی‌مانعشان‌نیست وهمچنین است‌درخصوص برابری‌که راستی‌اگر میان‌هزارتای آنها بگردی‌یکی‌پیدانمی‌شود که چیزی داشته باشد که‌دیگری نداشته‌باشد ودرتهی‌دستی‌وناداری

از نعمت برابری کامل برخوردار هستندو حتی وقتی می میرند برای آنکه همه باهم برابر باشند هیچ سنك و آجر ونشانه‌ای روی قبر خودنمی گذارند وطولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها راهم محو نموده وهمه باخاك هم مساوی میشوند . اما در باب برادری ، طبقهٔ مذکور برادری‌را بجائی رسانده که همدیگر را «داش» صدامیکنند که بمعنی برادر است .

حالا برسیم برسر سفید کلاهها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینهادر میان مردم احترام مخصوصی دارند وچون بکلاهشان شناخته میشوندهر چه پارچه گیر می آوردند می پیچند دور سرشان و حالت مناری راپیدامیکنند که بر سر آن لکلکی باشد یك روز محرمانه از یکنفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کلهٔ خودرا میپوشانند. گفت ندیده‌ای وقتیکه انگشتی معیوب میشود سر آنرا کهنه می پیچند شاید اینها هم مغزشان عیب دارد ومی خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفهٔ سفید کلاهها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه وتعادل که این عمامهٔ سنگین کلهٔ آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان راهم سنگین کنند واین عمامهٔ کذائی از یکطرف وآن ریش و پشم از طرف دیگر بسروصورت آنها شکل یك دسته هاون چوبی رامیداد که یك سرش سفید ویك سرش سیاه باشد ودردستگیر آن چشم وابروئی تعبیه کرده باشند .

این سفید کلاهها باندازه‌ای موقر ومتین هستند که وقتی از کوچه

میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی باوجود این در سال یك دو ماهی هست که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب والاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز زار کاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد میکنند که حال آنها مردم را برقت میاورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجائی میرسد که زردکلاهها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفنها بگردن انداخته و باشمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» مینامند سر و کلهٔ خود را میشکافند و در کوچه و بازار خون جاری میشود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طایفهٔ سفید کلاهها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هر چه هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل میآید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را میبوسند روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها یك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایهٔ آن زندگانی میکند باقی است والا اگر این صنعت نبود چرخ امور میخوابید و شیرازهٔ کارها ازهم میگسیخت پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی‌دانم وزیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلا ممکن هم هست که یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنبالهٔ همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست

این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتی.جواب دادنه این سرخی خون دل مردم است ولی بعد ها فهمیدم که بیخود گفته وسرخی دست آنها از حنا استولهذاعقیدهام در بارهٔ حرفهای دیگرش‌هم‌سست‌شد . بهر حیث‌صنعت‌مزبور هرچه‌باشدانگشت شست و سبابه‌در آن‌باید مدخلیت‌تام‌داشته باشد چه مدام‌سعی‌دارند که این دوانگشت‌را ورزش‌ومشق بدهندو بدین‌قصد ریگهای گردی‌راسوراخ کرده و ریسمان‌دوانده روزوشب‌در میان‌این دو انگشت‌میگردانند که انگشتها قوت بگیرد .

حالابرسیم بطایفهٔ سوم‌یعنی کلاه سیاه‌ها که درخودایران‌بآنها «خان» میگویند . همهٔ ادارات دولتی چه درمرکزوچه درولایات و ایالات‌دو دست این طایفه است . اینهایك انجمن‌بزرگی دارند که‌مثل فراموش خانه میباشد ومخصوص‌خود این‌طایفه است . هر کس داخل این انجمن شددیگر نانش توی روغن است . اسم‌این‌انجمن «دیوان» است . این کلمه از لفظدیو می آید که درافسانه های‌ایرانی‌مشهوراست و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش‌می‌شوی‌اگر با اوراست بگوئی‌دشمنت‌میشود،دروغ بگوئی‌دوستت‌میگردد .این‌سیاه کلاه‌ها هم‌چون‌همینطورندو کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خودرا «دیوان» گذاشته‌اند .

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن‌بشود اول‌بایداسمش را عوض کند واغلب اسمهای تازه‌ای که بآنهاداده‌میشوداسم‌حیوانات واشیاءحرب‌وجنك‌است‌مانند کلب‌الدوله که‌بمعنی‌شغال‌است‌ومقراض

السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاك باشی در ترجمهٔ الفاظ عربی معلوم میشود که یدطولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگرچه بحکم آنکه سك زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند) .

این طایفهٔ سیاه کلاه‌ها بموجب یکی از مواد نظامنامهٔ انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر درراه نفع وسخنی نرانند مگر درراه فائده شخصی خودشان. درفرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع پرستی را یك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده بود واین هم بازدلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است .

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها دراین است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد وچون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها ازپول برمیخیزد تمام جدوجهد خودرا مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند وهر کجا پولی سراغ میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف واکناف ممکن فرستاده وبهر وسیله است نمی گذارند درپیش کسی پولی جمع شود وازپرتو این تدبیر عاقلانه ازهزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری مینمایند درصورتیکه پول هم درخود خاك ایران مانده و جای دوری نرفته ومنتها از کیسه تقی بکیسه نقی رفته است . الحق جای آن دارد که اولیاء امور مادر

فرنگستان ازاین نکته عبرت بگیرند واینهمه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالك خودرا فراهم نیاورند!

یك دسته ازاین سیاه کلاه‌ها را که ریششان رامیتراشندو سبیلشان را میتابند و کلاهشان راچند انگشت کوتاه نموده و یك ور میگذارند فکلی مینامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند ومثلا میگویند تا بحال در مورد سفید کلاه‌ها یعنی آخوندها اغلب اجرام تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آنها کوتاهی وغفلت شده من بعد باید کاملا بمساوات رفتار نموده وبین زرد کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت وبعقیدهٔ من هم این فکلی ها حق دارند ودراینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلوم فرنگی قلم میدهند حس مساوات رادریافته ومیخواهند این تخم بارآور را درمملکت خودنیز بپاشند!

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که میگویندمرکب از کلمات زبانهای مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج وانتشار آن درپیش ما آنهمه زحمت میکشند درایران رایج است وتمام دسته فکلیها جز آن زبان حرف نمیزنند و فهمیدن زبان آنها که مرکب از کلمات السنهٔ مختلفهٔ اروپائی و گاهی هم چند کلمهٔ فارسی وعربی وترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصهٔ نظریات ومشاهدات من درباره زنهای ایران، در بارهٔ ملت ایران ودولت ایران!

فصل سوم رساله آقای دلاك‌باشی‌با این کلمات‌خاتمه‌مییافت‌از خواندن این رساله‌بسیار تفریح کردم ودر آخر آن جملهٔ ذیل‌را بخط فارسی نوشته بایست بصاحبش عودت دادم ،

این مردها ، این زنها ! بیله دیك بیله چقندر !

این ملت ، این دولت ! بیله دیك بیله چقندر !

این‌ادارات،این‌مستشار! بیله دیك بیله چقندر !

برلن ، اوایل سال ۱۳٤۰

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان‌الدوله از آن گیاهائی است که فقط در خاك ایران سبز میشود و میوه‌ای بار میآورد که «نخود همه آش» مینامند

بیچاره ویلان‌الدوله ! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم ولش میکنند ، مگر دست از سرش بر میدارند؟ یك شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد! راست است که ویلان‌الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را در آورده‌اند ، یك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی گذارند و ویلان الدوله فلکزده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست بآن دست برود. والله چیزی نمانده بخه‌اش را از دست این مردم پر روجر بدهد. آخر اینهم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانهٔ غیر کپهٔ مرك بگذارد ! آخ بر پدر این مردم لعنت !

ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانهٔ غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار متنابهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود یك لقمه نان

زهرمار بکند یانه . بعد معلوم میشود وقتیکه ویلان‌الدوله خواب بوده صاحب خانه دربی «کار لازم‌فوتی» بیرون رفته است . ویلان الدوله خدا راشکر میکند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانهٔ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب میکند که چطور است هر کجا ماشب میخوابیم صبح باین زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدامی‌شود ؛ پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچوقت ازاین جور کارهای لازم‌فوتی پیدانمی‌شود ؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام‌رانزده یخهٔ انسان رابگیرد ؛ ای‌باباهنوز شیری‌نیامده هنوز در دکانها راباز نکرده‌اند ؛ کار لازم‌یعنی چه؛ولی‌شایدصاحب خانه میخواسته برود حمام. خوب‌ویلان‌الدوله‌هم‌مدتی‌است فرصت پیدا نکرده حمامی برود ، ممکن بود باهم‌میرفتند . راست‌است که ویلان‌الدوله وقت‌سرو کیسه وواجبی‌نداشت ولی لااقل‌لیف‌وصابونی زده مشتمالی میکرد از کسالت وخستگی درمیآمد .

ویلان‌الدوله میخواهدلباسهایش‌رابپوشد می‌بیند جورابهایش مثل‌خانهٔ زنبور سوراخ وپیراهنش‌مانند پیراهن‌عشاق چاك‌اندر چاك است . نوکرصاحب‌خانه راصدا زده میگوید «هی‌قطار ؛ تومیدانی که این مردم‌بمن بیچاره مجال‌نمیدهند آب از گلویم پائین‌برود چه‌برسد باینکه‌بروم‌خودم‌یکجفت جوراب بخرم‌وحالا هم‌وزیر داخله‌منتظرم است ووقت اینکه بخانه سری‌زده‌جورابی عوض کنم ندارم آنجا باندرون بگو زودیك‌جفت جوراب ویك پیراهن ازمال آقا بفرستند که میترسم وقت بگذرد ». وقتیکه‌ویلان‌الدوله‌میخواهدجورابهای

تازه را بپا کند تعجب میکند که جورابها بابندجورابی که دوسه روز قبل درخانهٔ یکی ازهم‌مسلکان که‌شب را آنجابروز آورده‌بودبرایش آورده‌بودنددرست ازیك‌رنك‌است این‌را بفال‌نیکو گرفته‌وعبارابدوش میاندازد که بیرون برودمی‌بیند عبائی‌است که‌هفت‌هشت‌روز قبل از خانهٔ یکی از آشنایان هم حوزه‌عاریت گرفته وهنوز گرفتاری‌فرصت نداده‌است که ببرد پس‌بدهد. بیچاره‌ویلان‌الدوله ! مثل‌مرده‌شورها هرتکه لباسش‌ازجائی آمده ومال کسبی است ، والله حق دارد ازدست این مردم سر بصحرا بگذارد !

خلاصه ویلان‌الدوله بتوسط آدم‌صاحب‌خانه‌خیلی‌عذرخواهی میکند که بدون خداحافظی مجبوراست مرخص‌بشود ولی کارمردم را هم‌آخر نمی‌شود که‌بکلی کنار انداخت. البته‌اگر بازفرصتی‌بدست آمد خدمت خواهد رسید.

درکوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده‌دوست‌ویانزده‌آشنا برمیخورد انسان‌چه میتواندبکند ! چهل سال است بچهٔ این‌شهر است نمیشود پشتش‌رابمردم‌برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای‌شاهی نیستند! امان ازاین زندگی ! بیچاره ویلان‌الدوله ! هفته که هفت‌روز است می‌بینی دوخوراك را دریکجا نکرده ومثل‌یابوی‌چاپاری‌جوی صبح را دراین منزل وجوی شام را درمنزل دیگرخورده است.

از همه اینها بدتر این است که درتمام این‌مدتیکه‌ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال ، گاهی باسم بدرقه ، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست

عزیز ، بار دیگر بقصد نایب‌الزیاره‌بودن وجب‌بوجب‌خاك‌ایران‌را از زیر پا گذرانده‌وهزارها دوست‌و آشنا پیدا کرده‌یك‌نفر رفیقی که‌موافق وجور باشدپیدانکرده است . راست است که ویلان‌العلما برای‌ویلان الدوله دوست تام وتمامی بود وازهیچ چیزی درراه اومضایقه‌نداشت ولی اوهم ازوقتی که درراه قم وکیل و وصی یك تاجر بدبختی شده و زن‌اورا بحباله‌نکاح خوددر آورد و صاحب‌دورانی شدبکلی شرایط دوستی قدیم وانسانیت را فراموش نموده‌وحتی سپرده‌هروقت‌ویلان الدوله درخانهٔ اورا میزند بگویند آقا خانه نیست !

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده وافسرده‌است دیشب گذشته را درشبستان مسجدی بسر برده وامروزهم باحالت‌تب‌وضعفی که دارد نمی‌داندبکی روبیاورد هر کجا رفته صاحب خانه‌برای کار لازم‌ازخانه‌بیرون رفته‌وسپرده‌بوده که‌بگویندبرای‌نهاربر نمی گردد بدبخت دوشاهی ندارد یك‌حب کنه کنه‌خریده بخورد . جیبش خالی، بغلش خالی ، ازمال دنیا جزیکی از آن قوطی‌سیگارهای سیاه وماه‌و ستاره‌نشان کذائی که خودش‌هم‌نمی‌داند از کجا پیش او آمده ندارد ویلان‌الدوله بگرو گذاردن وقرض‌ونسیه‌معتاداست قوطی‌را دردست گرفته وپیش عطاری که درهمان نزدیکی مسجدد کان داشت برده و گفت آیا حاضری این‌قوطی رابرداشته درعوض دوسه بسته کنه کنه بمن‌بدهی عطار قوطی‌را گرفته‌نگاهی‌بسر ووضع‌ویلان‌الدوله‌انداخته دید خدارا خوش‌نمی آیدبدبخت‌راخجلت داده ومأیوس نماید گفت مضایقه‌نیست‌ودستش‌رفت که‌شیشه کنهٔ کنه‌را بردارد ولی‌ویلان‌الدوله

باصدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می‌خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض کنه گنه چند نخود تریاك بده بیشتر بکارم خواهد خورد عطار هم بجای کنه گنه باندازهٔ دو نبه انگشت تریاك در کاغذ عطاری بسته و بدست ویلان‌الدوله داد . ویلان‌الدوله تریاك را گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه بپیش خود میگفت« بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد کنه کنهٔ بچه درد میخورد ؟» .

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان ولوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل ولولنك آبی در پهلو در انتظار مشتری باقیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است . جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست باقلم و دوات شما دو کلمه بنویسم . میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یك قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب وضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاك را از جیب ساعت خود در آورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یك دفعه در دهن انداخته ولولنك آب را برداشته چند جرعه آب هم بروی تریاك نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و بطرف شبستان روان شد ارسیهای خود را بزیر سر نهاده وانالله‌ی گفته و دیده ببست .

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان‌الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است . طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند . در بغلش کاغذی را که

قبل ازخوردن تریاك نوشته بود یافتند که نوشته بود .

« پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سر وسامانی ازاین دنیای فانی میروم درصورتیکه نمیدانم جسدم را کسی خواهند شناخت یا نه . در تمام مدت عمر باشنایان خود جز زحمت و درد سر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموما درحق من داشتند حتی از خجلت و شرمساری من بمراتب بیشتر بوده وهست این دم‌آخر زندگانی را صرف عذرخواهی میکردم اما آنها بشرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج بعذرخواهی چون منی نیستند . حالا هم از آنها خواهشمندم همانطور که درحیاط من سر مرا بی‌سامان نخواستند پس از مرگم نیز بیادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیرو مرشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بروی سنك نقش نمایند :

همه ماران و موران لانه دارند
من بیچاره را ویرانه نه !

برلین ، ربیع‌الاول ۱۳۴۰

برای مشاهده کتابهای دیگر واخبار مربوط به
کتب الکترونیک می توانید به این آدرس
مراجعه کنید:

http://persianbooks2.blogspot.com